مشتمل برقصاید و غزلیات و مثنویات که اصل نسخهٔ آنرا

آقا میرزا علیخان رسولی

جمع و تدوین نموده اند

با مقدمهٔ در شرح حال آنمرحوم

بسعی و باهتمام

سهیلی خونساری

بسال ۱۳۴۸ در

چاپخانه فردوسی

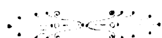
دیوان اشعار

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوه طاب ثراه

مشتمل بر قصاید و غزلیات و مثنویات که اصل نسخه آنرا

آقا میرزا علیخان رسولی

جمع و تدوین نموده اند



بسعی و اهتمام اقل العباد

احمد سهیلی خونساری

(شرکت چاپخانه فردوسی طهران)

مقدمه

در شرح حال مرحوم آقای میرزا ابوالحسن جلوه طاب ثراه

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوه که شرح حال وی از نظر خوانندگان محترم این دیوان میگذرد یکی از بزرگان وتمثالی از علم وادب وفضل وهنر بود و جای آنست که صاحبان ذوق و قریحه بوجود چنین شخصی مباهات نمایند این شاعر فیلسوف در بین دانشمندان معقول و منقول که اززمان مرحوم ملا علی نوری تا عصر مرحوم حاجی ملا هادی سبزواری متخلص باسرار ظهور نمودند چنانکه نهایت شهرت را دارد از بزرگترین علماء محسوب مي شود .

میرزای جلوه ابتداء در اصفهان و بعد در طهران با بیانات شافی و کافی دلچسب خود علوم فلسفی را بطالبان علم وحکمت تدریس میکرد و در تمام مدت زندگانی علمی و ادبی خویش روشی اخلاقی پیشنهاد خود ساخته در انزوا گذرانده و بقول خود قناعت را پیشه و تقاضائی تحریراً وتقریراً ازوی بظهور نیامده وبا ارادت شخص پادشاه وسایر بزرگان بآنان گرویده نشده و جز مطالعه و سرودن اشعار بهیچ کاری نپرداخته

مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه در سنه ۱۲۳۸ در احمد آباد گجرات متولد شده این خانواده اصلا از نائین و بسیاری از افراد آن از علماء و فضلای معروف بوده اند چنانکه جد اعلی آنمرحوم میرزا رفیع الدین طباطبائی نائینی است[۱] که صاحب وسائل شیخ حرعاملی ویرا در عداد مشایخ اجازه خود ذکر کرده

گویا این خانواده بعد ها از نائین بزواره رفته و در آنجا اقامت گزیده اند پدر جلوه میرزا سید محمد طباطبائی متخلص بمظهر است که در علم طب ماهر واز جمله شعرای عصر فتحعلی شاه میباشد وفاضل خان گروسی در تذکره انجمن خاقان بذکر حال و انتخاب اشعارش پرداخته

مظهر در ابتدای جوانی از ایران هجرت نموده واز راه قندهار و کابل بحیدر آباد سند رفته بعد از مدتی تمکن در آن شهر بمصاهرت میرزا ابراهیم شاه که وزیر میر غلامعلی خان امیرسند[۲] بوده نائل میشود آنموقع انگلیسها مروراً در هندوستان تسلط پیدا میکردند و امرای محلی

(۱) میرزا رفیع نائینی نامش سید محمد ابن سیدصدرالدین که از علمای معروف اواخر صفویه بوده و در سنه ۱۰۸۳ وفات نموده

(۲) سند یکی از ایالات هند شمالی و سابقا در تصرف ایران بوده قسمتی از این مملکت بعد از انقراض تیموریان بخدا یار خان عباسی منتقل گردیده بعد ها ریاست آن مملکت را طایفه بلوچ مینمودند و چهار برادر که عبارت: میر فتحعلی : میر غلامعلی : میر کریمعلی : میر مراد علی باشتراک حکومت میکردند ولی برادر بزرگتر ریاست داشت بعد از فوت میر فتحعلی ریاست را میر غلامعلی اختیار نمود و مظهر در زمان میر غلامعلی مذکور بهند رفته مناسبات فتحعلی شاه با این خاندان در تواریخ قاجاریه مضبوط است

هند مجبور بودند با آنها مماشات نمایند امیر سند مظهر را که شخصی دانشمند و آگاه بود بسمت نمایندگی بسمت کلکته مأمور کرد مظهر در مأموریت خود موفقیت کامل بدست آورده با رجال انگلیس باب آشنائی را مفتوح مینماید و در آنموقع سرجان ملکم مورخ و ژنرال معروف انگلیس در هندوستان متوقف بوده

میرزای جلوه در شرح حال خود مینویسد[1] ملکم انگلیسی مظهر را ملاقات و حالات سلاطین صفویه را از او استفسار مینماید و او نیز رساله در این خصوص نوشته بمورخ مذکور میدهد

لیکن سرجان ملکم در تاریخ خود ذکری از این رساله نمیکند فقط رسالهٔ در این خصوص بمظهر نسبت میدهد، بدون اینکه گوید اورا ملاقات نمودم[2]

بالاخره مظهر بعد از مراجعت از کلکته و بکار بردن مساعی جمیله و موفقیت کامل در مأموریت سیاسی خویش طرف حملهٔ حساد اطرافیان امیرسند میشود و امیر با اظهارات خلاف واقع نسبت بمظهر بی میل شده او نیز بعد از اطلاع از عدم التفات امیر در باره خویش سند را ترك و اهل عیال خود را همانجا گذارده متوجه احمد آباد گجرات میشود و در

---

(۱) میرزای جلوه شرح حالي نیز خود نوشته که در جلد اول نامه دانشوران و اغلب جرائد و مجلات طهران درج و در این شرح حال منشاء اصلی شرحی بوده که خود آنمرحوم برشته تحریر در آورده که ما از نقل آن در این مقدمه خود داری نمودیم

(۲) رجوع شود بتاریخ سرجان ملکم جلد اول صفحه ۲۰۰

آنشهر مدتی بسر میبرد امیرسند بصداقت و راستی مظهرپی برده وبدخواهی وحساد بر او مکشوف گردیده بمظهر کاغذ ها نوشته ومعذرتها خواسته و در مراجعت او بسند تأکید مینماید مظهر خواهش امیر را رد نموده راضی بمعاودت نمیشود میرزای جلوه مینویسد

من در سنه هزار و دویست و سی وهشت در گجرات متولد شدم[1]

چندی بعد اسبابی فراهم آمده با عیال و اطفال خود به بمبئی رفته مدتی در آنجا اقامت نموده در اینموقع عموی جلوه که مانند سایر افراد این خانواده مردی فاضل و دانا بود معایب توقف مظهر رادر هندوستان با مکاتیب متوالیه تذکر و خواهش معاودت او را باصفهان مینماید بعدها گماشته خودرا بهندوستان فرستاده مظهر نیز با خانواده خویش باصفهان عزیمت میکند مظهر پس از ورود نظر باینکه اکثر منسوبانش در زواره اصفهان مسکن داشتند خود نیز غالباً در زواره متمکن و گاهی باصفهان میرفت بالاخره پس از شش هفت سال تمکن در زواره و اصفهان بمرض وباء در گذشت

مرحوم جلوه بعد از فوت پدر در زواره متوقف بود و چون در

---

(۱) مرحوم میرزای جلوه در شرح حال خود مینویسد مظهر در موقع خروج از سند ومسافرت به احمدآباد گجرات عائله خود را درسند گذارده وخود مجرداً عازم احمدآباد شده من در احمدآباد گجرات متولد شدم در اینصورت معلوم نیست مظهر در احمد آباد عیال جدیدی اختیار نموده یا آنکه پس از مسافرت مظهر به احمدآباد اهل و عیال وی بدو پیوسته اند و میرزای جلوه از عیال جدید بوده یا از عیال اولیه مظهر

اوان شباب پدرش وفات یافته و بمرتبهٔ نبود که بتواند اندوخته پدر را نگاهداری کند نظر باین دچار پریشانی گردید . بسختی اعاشه مینمود ناچار باصفهان رفته ودر مدرسهٔ معروف بکاسه گران سکنی گزیده وچون اکثر این خانواده از قدیم الایام بیشتر از علم و فضل بهرور بودند آن مرحوم نیز از پدر وسایرین گذارش زندگی آنان را استماع مینمود میل بکسب فضائل نموده و شروع بتحصیل مینماید و بهرهٔ کامل میبردوچون شهر اصفهان بعد از ظهور صفویه از نقطه نظر انتشار علم و هنر دارای اولین مقام بوده و با وجود اینکه بعد از زوال این سلسله خرابی کلی باین شهر وارد آمده وبسیاری از اهالی آنشهر مهاجرت کرده باز هم‌دربین شهر های ایران از نقطه نظر رواج و انتشار علم و هنر اولین موقع را حائز بوده مخصوصاً بعد از آنکه مرحوم میرزای نوری اعلی الله مقامه در آنشهرسکونت داشتند طلاب از غالب ایالات ایران در خدمتشان حضور بهم میرساندند ومشغول مباحثه علوم بودند مرحوم جلوه از میرزاحسن حکیم وسایر دانشمندان آنعصر مقدمات علوم‌الهیه را فرا گرفته ودراین فن واحد زمان خویش گشت و در شرح حال خود گوید

(تا آنکه دیدم از استادان حاضر مرا چندان منفعتی نیست ترك درس خواندن کرد . مشغول مطالعه و مباحثه شدم آنی نیاسودم و اتفاق چنان افتاد که‌اکثر طلاب‌دقیق با فهم با من در اینکار مراوده میکردند که باعتقاد بعضی باطل و بعقیده برخی بیحاصل کوشش بلیغ کردم)

باری بعد از تتبع وافی در علوم الهیه مخصوصاً در مطالعه و تتبع

شفاء و اسفار با حواشی که اساتید ترکیب مذکور نوشته اند بلکه حاصل و ایام خود را در اصفهان با طلاب بمذاکره و مباحثه اشتغال داشت و در همین ایام جوانی و توقف در شهر اصفهان بود که طبیعت میرزای جلوه بشعر و شاعری مشتاق گردیده از این راه بدوستی شعرا و صاحبان ذوق متمایل میشود چنانکه در شرح حال خود گوید

(اول جوانی رفیق دوست و دوست گیر بودم و صحبت ادباء و شعراء و ظرفا را خوش داشتم و گاه گاه .... شعری میگفتم تا وقتیکه مرا ازطرز سخن آگهی حاصل شد وخوب وبدشعر را تمیز میدادم دانستم که خوب گفتن با آنکه چندان فائدهٔ ندارد مشکل است و شعر متوسط و پست هیچ از این خیال منصرف نشدم)

میرزای جلوه که سرودن شعر متوسط را تا این درجه بیفایده‌ەی دانسته تعقیب و باحساسات قلبی خویشتن‌تسلیم میشود

و بعد از مدتها توقف در اصفهان و تبحر در علوم فلسفی سرنوشت خود را که بایست در غربت زندگانی کند تعقیب و بقول خود (بجهة تنگدستی و اصرار در عیبجوئی و متعرض شدن مردمان بدون جهة بیکدیگر و واجب‌الاطاعه دانستن بعضی خود را)

دلتنگ گردیده تهیه سفر طهران می نماید و چنانکه خود در قصیدهٔ گوید

سرودە‌اندبزرگان که‌ای‌هنرورمرد — بهر دیار که‌خوار آمدی مگیرقرار
سفر گزینم بدرود دوستان‌گویم — که‌درحضرنه‌مراقدر ماندنه‌مقدار

و در سنه ۱۲۷۳ وارد پایتخت شده و بمناسبت تنگدستی از همان ابتداء ورود در مدرسه دارالشفاء حجره گرفته و تا آخر عمر در اینشهر متوقف میگردد[1] و این استاد دانشمند مدت چهل و یکسال در طهران توقف نموده و غالب عمر خود را صرف مذاکره و مباحثه و سرودن اشعار کرده تا در اینشهر عالم فانی را بدرود گفت و در اینمدت عمر قناعت و انزوا را پیشه و در گوشهٔ حجره خویش منزویانه میزیست و هیچگاه از مصاحبت و مطالعه آثار بزرگان غفلت نمینمود و در حجره بزرك خود همیشه بــا نهایت آرامی لباس راحت در تن داشته و مشغول تدریس و طلاب علوم رامستفیض مینمود و از نقاط مختلفه ایران همیشه قریب بهفتاد نفر از طلاب در حوضه و درسش حضور داشتند و درسرا با نهایت فهم ودانائی بدون کبر ومناعت وغرور که در آن زمان بین مدرسین شایع بوده تدریس مینموده و غالباً از فقرا و طلاب بی بضاعت دستگیری کرده و از هیچگونه مساعدت مادی و معنوی خود داری ننموده و حتی‌المقدور این قبیل محصلین را تشویق و رعایت مینمود و در این مدت متأهل نشده مجرداً زندگانی مینمود غالب اوقات علماء وبزرگان بخدمتش می شتافتند و این فیلسوف دانا در مقابل هیچ یك از آنان تغییر وضعی نداده چنانکه معروف است ناصرالدین شاه کراراً بنزدش رفته و میرزای جلوه با نهایت مناعت از وی پذیرائی مینمود و با بسیاری از علماء و

(۱) و چنانکه یکی از دوستان اظهار مینمود مرحوم جلوه با حسنعلی خان امیرنظام گروسی سفری نیز بآذربایجان نموده

بزرگان عصر خویش دوستی داشته از آنجمله مرحوم حاجی میرزا حسین نوری شیرازی: و شیخ انصاری و مرحوم امیر نظام گروسی و بسیاری دیگر و طرف محبت عموم واقع شده بود ودر آواخر زمان خویش اولین مدرس علوم فلسفی عصر خود در ایران محسوب میشد

و بالاخره این فیلسوف دانشمند شهیر در شب جمعه ششم ذیقعدة‌الحرام سنه ۱۳۱٤ در منزل حاجی کاظم ملك التجار در گذشت و با احترامات فائقه جنازه آن مرحوم را در ابن بابویه مدفون ساختند شاهزادهٔ نیر الدوله که از ارادتمندان آن مرحوم بود بقعهٔ برمزارش بنا کرد

وقطعه ذیل را طرب اصفهانی[1] در تاریخ وفات این استادبزرگوار انشاد نموده

آه کز جور جهان و فلك شعبده باز
گنج دانائی و حکمت شده در خاك دفین
میرزا بوالحسن جلوه حکیم دانا
آنکه در حکمت و دانش نبدش مثل وقرین
روح پاکش چو زفردوس برین بود نخست
شد کنون طایر روحش سوی فردوس برین
اوج علیین شد جلوه که جانش و باز
جان پاکش چو فلك رفت سوی علیین

---

[۱] میرزای طرب فرزند همای شیرازی شاعر معروف میباشد که دیوانش در طهران طبع گردیده

آنکه از بودن او شاد دل حکمت بود
مرد واز مردن وی شد حکمت غمگین
ای دریغا که شدی خاك نشین بر سر راه
آنکه افلاطون بودی برهش خاك نشین
ششم ماه شب جمعه مه ذیقعده
بر فلك جلوه کنان بر شد از سطح زمین
طرب از حزن پی سال وفاتش بنوشت
بوالحسن جلوه کنان شدسوی فردوس برین
۱۳۱٤

و مرحوم جلوه با داشتن احاطه در علوم ادبی و فلسفی بیشتر مشغول مطالعه بوده و بتألیف هیچ نپرداخته و از آثار آن مرحوم تا درجهٔ که نگارنده مطلع هستم حواشي است که بر اسفاء ملا صدرانگاشته ودیوان اشعار آن مرحوم میباشد که از لحاظ محترم خوانندگان خواهد گذشت و دیگر تصحیح مثنوی مولوی است که در طهران مرحوم آقا میرزا محمود کتابفروش طاب ثراه بطبع رسانده و کتابهای آن مرحوم را پس از وفاتش به کتابخانه مجلس شورای ملی فروخته و فعلا جزو سایر کتب آن کتابخانه ضبط است

در نتیجه نزجی که سلطنت زندیه با ظهور کریمخان وکیل باوضاع ایران داد شعرای زمان نیز عطف توجهی بشعر فارسي نموده و بعد از چندین قرن با مساعی قابل تمجید میر سیدعلی مشتاق : سیداحمد هاتف :

لطفعلی بیك آذر : آقاتقی صهبا حاجی‌سلیمان صباحی : شعر فارسي ازاسلوب ملالت‌آور هندی خلاص‌شده همان مطبوعیت وشیرینی‌قصا ید فرخی‌منوچهری وغیره دراشعار آنزمان مشاهده گردیده و مخصوصاً در زمان فتحعلی خان صبا که‌با تشویق بزرگان آنعصر عدهٔ ازاساتید شعرا تعقیب اسلوب‌خاصی نموده و موفق شدند که بسیاری از الفاظ و تعابیر شعرای ترکستانرا داخل اشعار بالنتیجه در بین معاصرین منتشر و معمول سازند مروراً تجدید حقیقی در اشعار آنزمان پدیدار شد نگارنده اگر بخواهم جزئیات‌ادبیات آنزمان‌را بنگارم واشعاریکه اساتید آنعصر در تحت تأثیرات مختلفه‌سروده واشعار باسالیب آنان نمائیم مجبوریم که بدون لزوم تاریخی در این‌مقدمه نویسیم و مقصود ما در این مختصر نشان دادن اسلوب شاعر بزرگی است که دیوان مطبوعش تا حال طبع نشده

میرزای جلوه در بین شعرائیکه حکمیات را با احساسات لطیف شاعرانه تطبیق و اسلوب شاعر وفیلسوف بزرك ناصرخسرو علوی راپیش از هر شاعری توانسته است پیروی و از عهده برآید باری بعد از آن که اسلوب شاعری ترکستانی در بین فضلاء وشعرا متأخر منتشر گردیدجلوه که از اوان صباوت بشعر سرودن اشتغال داشته و شعر متوسط و پست را هیچ میدانسته پیروی از شعرای ترکستانی مینماید قوت طبع و حسن قریحه طبیعی که در این شاعر فیلسوف وجود داشته خیالات نازك‌فلسفی را با احساسات شاعرانه بهم آمیخته میان شعرای معاصر خود مقامي‌رفیع احراز مینماید

وغزلیات این شاعر فیلسوف عبارت از حقایق ثابتی است که افکار فلسفی باحسیات وانعکاسات قلبی توأم و انشاد نموده.

میرزای جلوه قطع نظر ازمقامات علمی ادیبی دانشمند بوده و چنانکه از دیوانش بخوبی ظاهر مي گردد که ادبیات فارسي را با نهایت دقت تتبع نموده

رباعی ذیل را نگارنده بمناسبت انشاد و بحضور خوانندگان محترم تقدیم گردید

این نامه که گنجینهٔ در سخن است
هر نکته وی شمع هزار انجمن است
از کیست سهیلی که چنین جلوه گر است
؟ از جلوه که نام نامیش بو الحسن است

سهیلی خونساری



تصویر مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوه

طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

در شکایت از روزگار و اخلاق و اطوار اهل آن گوید

سختا که دل گرفت ازین بوم و بر مرا / این زندگی بکار نیاید دگر مرا
از پشت مام تا بگزیدم همی سفر / در محنتم نبود بهی زین سفر مرا
بی برگی و نوائی زارم بکشته بود / امداد اگر نکردی خون جگر مرا
بر خوان کس نگشتم حاضر نخوانده زانك / آماده بد ز خون جگر ما حضر مرا
از دولت قناعت خوش زیستم بعز / ایوای اگر نبودی اینگون هنر مرا
با هر که مهر کردم او کرد دشمنی / خود دشمنند گوئی جنس بشر مرا
استغفر الله این همه کفران نعمت است / گوئی که دیو برده است از راه بر مرا
در اول جوانی بر رسم مردمی / عشقی ز ماه روئی بودی بسر مرا
بر بود دل ز من پسر سیمگون ذقن / خواری بسی که آمد از آن پسر مرا
بودش لبی چو شکر و تن همچو شیر لیك / نا داده هیچگاه ز شیر و شکر مرا
از عشق مست بودم آنسان که در جهان / از نیك و بد نبودی اصلا خبر مرا
میگفت نی بقال و لی با زبان حال / که دوست می نداری باید مگر مرا

از راه اتفاق نظر کردم ار بغیر — میخواستی که بکشد آن بد گهر مرا

هی او کناره کردی هی من کشیدم آه — گفتی که میخلد بجگر نیشتر مرا

افکند در خیالی ز آمد شدش بجمع — کز آن خیال نبود دیگر بتر مرا

گفتم که رسم دلبری این نیست گفت رو — معشوق بوده اند پدر بر پدر مرا

از تیر غمزه بودم آلودهٔ گناه — از عصمت ار نبود خدائی سپر مرا

گر لطف ایزدی نشدی یار من بلطف — بودی زماهرویان صدگون خطر مرا

با اهل جاه و فر بنشستم که بر مراد — شاید بفر ایشان باشد ظفر مرا

جز اتهام و خواری و تعطیل می‌نبود — از فر و جاه اینان دیگر ثمر مرا

چون نیک بنگرستم دیدم که کرده اند — تحویلدار امتعهٔ جاه و فر مرا

دیگر زمان نشستم با هر کسی بشوق — کز اهل شرع آمدند اندر نظر مرا

دیدم که اغلب اینان بودند حیلتی — با ابلهان که باید زینان حذر مرا

گه سوی عارفان بشدم تا مگر شود — روشن بدین وسیله ره نفع وضرر مرا

دیدم اسیر شهوت وبطنند ومال وجاه — زین قوم گشت حیرت دل بیشتر مرا

این عارفان تازهٔ زر دوست هر یکی — گوید که خاضعند[1] همه خشک وتر مرا

این عبد بطن[2] و شهوت گوید که مرمرا — جنس بشر مدان و فرشته شمر مرا

قوم دگر ز مغربیان هر یکی بلند — گوید که نه خدا و نه پیغامبر مرا

گوید که قائلم بخدا و نبی ولیك — پیغمبر وخداست همان سیم وزر مرا

یاران مرا بدند همه مهربان و راد[3] — بودند بال و پر بهمه خیر و شر مرا

آن جملگان برفتند اکنون زمان دون — دارد بسان مرغی بی بال و پر مرا

---

(۱) فروتن هستند (۲) شکم پرست (۳) جوانمردی را گویند

ای آنکه هرچه هستی هستی ازین سرای امر زشی بفرما زان پس ببر مرا
آماده نیست اینك از بهر مغفرت اسباب جز که مهر شبیر و شبر مرا

در نکوهش دنیا و بی اعتباری آن گوید

پتیاره دهر ای ز تو خونین دل دانا ز آزردن دلهات نه باکست همانا
بر هرچه کنی قادری ای دهر ولیکن زیبنده بود رحم ز بازوی توانا
نیروی تو وعجز من این هردو پدیدست حاجت نه که کس برزند این قصه بسرنا
مردی که کشتی بزمین آمد چون دید در فخر ازین خصمش و در عیش مهنا[1]
گفتا بهل این فخر که من نقش زمینم با هر که در آویزم چه پیر و چه برنا
من نیز همانم نکند فخر بمن کس نه از قد دراز و نه از سینه پهنا
من منت خانان و امیران تو نکشم بر نعمت خوانشان چو مرا نیست تمنا
نه اسب و کمر خواهم ونه زین مرصع نه زلف بخم جویم و نه قامت رعنا
بیغولهٔ از دور قمر نبودم ار چه نارم بنظر غفره و اکلیل و زبانا[2]
من از تو شکایت نکنم دهرا زیراك من به نه زبو نصرم ونه از نبسه سینا[3]
بنا تو و بانی فلك این تیره جهان را پیداست بنا چبود[2] ازین بانی و بنا

(۱) عیش خوب (۲) غفره منزلیست از منازل قمر و همچنین اکلیل زبانا بضم اول دوستاره اند روشن بر دو شاخ برج عقرب و آن از منازل قمر است و زبانیاالعقرب هر دو کژدم است (۳) نبسه نواده و سینا پدر پنجم شیخ‌الرئیس ابوعلی است که در بدایت سلطنت سامانیان در بخارا متصدی مشاغل دیوانی و امور کلی بوده (۲) مخفف چه بوده است

بینا همه خو های ترا نیك شناسند — الحمد مرا داده خدا دیدهٔ بینا
کحال عجیبی که بعمدا بدل کحل — در چشم رمد دیده کشی سودهٔ مینا
ایدون که تو باشوکتی ومن همگی عجز — بر هر چه کنی حکم سمعنا و اطعنا

در شرح حال ودرد چشم خود وتوسل

بسيدالشهدا (ع) گوید

بر من آمد آن ماه دی بحال خراب — ز دیده داشت روان اشك چون مطر ز سحاب
فشاند انقدر از چشم اشک و کند از زلف — که حجره گشت پر از مشك و لؤلؤ خوشاب
مگر تو گفتی چشمش بحجره داشت — که نیست ممکن آید ز دیده اینهمه آب
رخی که بود همه روشنی و نور گرفت — ز زخم دستش چون زلف او سیاهی ناب
نبود فرق ز سیلی میان زلف و رخش — بخون ز زخمهٔ ناخن اگر نبود خضاب
میان روش و زلفش نبود فرق اگر — ز زخم ناخن رویش اگر نداشت نقاب
ز بس گریست بزاری و بسکه آه کشید — نیافت هیچکسی فرصت سؤال وجواب
فتاد بیهش و من مضطرب دوان هرسو — بسان گوئی غلطان ز زخمهٔ طبطاب[1]
پی علاج دویدند هر طرف این یك — گل معطر آورد و آن فشاند گلاب
بهوش آمد و بنشست و گفت زآنسخنان — که هیچ می نپسندند ز اولوالالباب
چه گفت گفت که آزرده گشت دیدهٔ تو — که کاش مرده بدم تاندیدم این تب و تاب
من آفتابم و آزرده چشم را بیقین — با آفتاب نظر کردن آفتست و عذاب

(١) طبقات چوگان

منی که بودم رحمت کنون عذاب توام	ازین بتر نبود مر مرا عذاب و عقاب
عقوبت است مرا گر مرا نبینی تو	که آفرید بدین کارم ایزد وهاب
اگرچه دوست فراوان بود ولی چون تو	ندیده کس بعیان و نخوانده کس بکتاب
بآنخدای که از فضل خود مرا دادست	رخی چو صفحهٔ مه زلفکی چو پر غراب
که من ندیدم دور از گزاف در این عمر	که مایه گیرد چون تو کسی زماء و تراب
تو از سریرت و صورت ز جمع ممتازی	چنانکه قبهٔ گردون ز قبه های حباب
علیم و فاضل و باذل قنوع و بی آزار	صبور بر بدی و بی توقع از اصحاب
بگاه صحبت و آواز جان فزای تو بود	بگوش من طرب انگیز تر زبانك رباب
ز دیدن تو برفتی هر آنچه بود غمم	که داشت فیض ملاقات تو خواص شراب
حریف آگه بودی بصد هزار نکت	سخن برفت گر از هر قبیل واز هر باب
هر آنچه بود از اسباب عیش در مجلس	اگر تو بودی کل بود لغو ان اسباب
ز بس الیفی[1] با هر سخن گمان ببرند	که همرهی بهمه کارچه کنه چه ثواب
ولی تـو داری از فیض آسمانی علم	برای دفع شیاطین هزار گونه شهاب
ازینکه گشتی خاموش و درس شد تعطیل	کنون ملول و غمینند اکثر طلاب
که جز بیان تو زینان عطش فرو ننشاند	که تو چو آب زلالی و دیگران چو سراب
وگر نگویم از علم و فضل تو زانست	که ظاهر است و پدیدار و فروغ از اطناب
اگر کسی نپذیرد هر آنچه من گفتم	بود زبیخبری یا حسد شده است حجاب
ز طرز گفتنش نزدیك شد که بپذیرم	که دارم اینهمه اوصاف و با من این القاب
ولیك نور حقم بود یار و میدیـدم	که آنهمه زخطا گفت نرسداد و صواب

(۱) الفت داشتن

ولیك باهمه اینها مرا خوش آمدمدح ذباب[1] بودم‌ودبدم بخود شکوه عقاب
مدیح هست فسون بس عجب مدارا گر فر عقاب ببندد بخود ز مدح ذباب
مرا گرفت درآغوش و بوسه‌زد بر چشم چه‌چشم دیده‌دواهاودور مانده زخواب
ز بوسه‌اش دلم آرامکی گرفت مگر بدرد چشم مفید است مالش عناب
بدل شمردم‌این‌دربس خجسته که کرد بدل بمهر از آنماه ناز و خشم وعتاب
برفت از بره آن آفتاب و از گریه تن‌چو نقرهٔ خامش بلرزه‌چون سیماب
بحال زار همی رفت و خلقی ازدنبال همه بحیرت کاینحال را کجاست ماب
شنیدم آنکه‌چوز نیجا برفت خانه‌نرفت برفت مسجدو خوددرفکند درمحراب
میان گریه با صد هزار سوز بکرد دعا و امین گفتند جمعی از احباب
پی شفای من آنماه من توسل جست بسید الشهدا آن شفیع یوم حساب
چه گفت گفت خدایا بحق این مظلوم که دوستدار مراوارهان‌ازین غرقاب
حسین آنکه عنایات بیحد و حصرش بکار خانهٔ آمرزش آمده دولاب
شهیدکه مانددرآن دشت فرد تا گفتند که سوار شدن زینبش گرفت رکاب
سوار یك تنه زد خود بلشکر انبوه که‌دیدساز شفاعت بنغمه‌زین‌مضراب
ز کشته پشته همی کرداندر آن صحرا ززخم وتشنگیش تانماند طاقت‌وتاب
فرود آمد و با شوق کرد اجابت زود هرآنچه‌درحق‌او کرده‌بودحق‌ایجاب
عیان چودید که این‌عالم‌است تنك‌براو ازان بسوی شهادت بشوق کرد شتاب
بسوختند همه خیمه ها و رخت زنان بحال زار بماندند بی حفاظ و نقاب
چه قبه ها که شد افراشته بآمرزش اگرچه‌سوختند خیمه‌وگسست‌طناب

---

(۱) مگس

چو فارغ آمد زین کار رفت خانه و نیز | بخانه اشکش جاری چو آب از میزاب
نرفت جز دو سه روزی که چشم من شد تنك | عجب نه گر نه چنین بود جای استعجاب
از آنکه قدرت حق است و هر چه در امکان | رهین قدرت نبود ز قدرت این اعجاب
خوشا و طوبی یاری که داشت این دانش | که از وجود حسین کرد باید استطباب
چنین نگاری در پیری ار که دارم دوست | مرا کسی نزند طعن از شیوخ و شباب
بپاك دامنی و مهر دوست او و مرا | خدای دارد پاینده خرم و شاداب

فی الحکمة والموعظة

بگذر دلا از این تن پر تب | کز وی همی برنجی و بتعب
دور از جهان قدسی و شادی | چون طفل کو گریخت ز مکتب
آموزگار من که همه هش بود | اندرز و پند داد مرا هر شب
کز علم و فضل باش مزین | خود گو مباش و قصر مذهب
اینمرکب بدن ببرد هر دم | بیرون تر از مقصد و مطلب
ایدون پیاده شو چو با خر | خواهی پیاده گشت ازینمرکب
آکنده از قدر جسدی را | بفریشته کنی تو ملقب
گوئیش گوهر تو برونست | از عنصر بسیط و مرکب
بازیست زلفکان تو گوئی | خورشید را گرفته بمخلب [1]
یا آسمان تیره کزان تابان | آن روی تو چو رخشان کوکب
لغلت روان ز دیده که دارد | از سودهٔ عقیق یمان لب

[1] چنگال

این شهوتی خیال فروهـل / خود را بدار پاك و مهذب
بکر ای زی علـوم حقیقت / بس کن حدیث مبنی و معرب
تا کی بعلم هیئت بیهوده / بستـه مقعـری و محـدب
در هندسی علوم چه کوشي / کو ز ظل و ربع مجیب
این تغزنیـد هـا بشنیـدم / ز استاد راستگوی مجـرب
اکنون همه ندامت و شرمم / بر این سخن گواهی یارب



در صفت ربیع و نکوهش دنیا و مدح

حضرت زهراء علیها سلام فرماید

رفت دی و باغ پر ز نقش و نگارست / نقش ونگارش بچشم من همه خار است
پیش من این نوبهار ناخوش وزشتست / در نظر تو اگر خجسته بهاراست
تا کي گوئی ز سعی ابر بهـاری / لؤلؤ لا لا بفرق لاله نثار است
زلف بنفشه بطبع پرخم و تابست / دیدهٔ نرگس بخویش پر ز خماراست
همچو زنی حامله است ابر خروشان / کز پی زادن همی بنالهٔ زار است
زن چو بزاید بگرد بچـه بگردد / این برود دیدچون گذاشته باراست
این همه تشبیه و استعاره چه لازم / زآتش غفلت بسرت اگر نه بخاراست
پیش تو گر بابر است نخل زمانه / در نظر من بسان بید و چنار است
خار شمار آنچـه پایدار نبـاشد / پس گل بیخار آن نگار نگار است
گرکه گلش خوانده ام مگیرتو برمن / عالم الفاظ تنك و تیره و تار است

زیب جهان عاریه است و عاریتی زیب | زشت بود گر یکیست یا که هزار است
دهر زنی زآینه است سخت سیه روی | لیك برنك مشاطه سرخ عذار است
دارد با دیگران اشاره نهانی | با توبظاهر اگر ببوس و کنار است
چون توبسی کشته است و کشتن مردان | این زن بدفعل را طبیعت وکار است
دوست مدارش که هوشمند نجوید | دوستی آنکه دشمنیش شعار است
رنجه ز نیك وبد جهان مشو ایراك | نیك وبدش جمله در گذشت و گذار است
دور زمانرا غم تو نیست چه داند | حالت وآماده را کسیکه سوار است
دشمن تو نفس تست از ره تحقیق | هیچکس از شر او خلاص نیار است
بر تو بود حکمران قاهر و پیشش | عقل تو طاعت گزین غاشیه دار است
غیر اطاعت دگر چه حیله سگالد | آنکه بچنگال شیر شرزه شکار است
نفس تو دیو است بسمله است شریعت | بسمله مر دیو را زمام و مهار است
اصل شریعت مدیح فاطمه میدان | آنکه شفیعهٔ گناه روز شمار است
جفت علی مام سیدین و بنی باب | بیشتر از این دگر چه عزوفخار است
باغ بنی راست مر درخت برومند | طرفه درختی کز اولیاش ثمار است
بار خداوندی و درخت خدائی | گر که اناالله زندنه عیب ونه عار است
فاطمه در حق فنا وهر که چنین است | مر صفت ایزدش شعار و دثار است [1]
رتبت صدیقه زانکه دخت رسول است | خجلت مردان و انبیای کبار است
مریم و هاجر برای خدمت و طاعت | همچو جواریش بر یمین ویسار است
مهرش حصنی مصون [2] ز هول لیاقت | علم وعمل راه آن ستوده حصار است

---

[۱] شعار بکسر اول جامهٔ که بر تن ساید چون پیراهن دثار جامه که فوق جامه‌های دیگر پوشند چون عبا [۲] محفوظ

تا که ترا از مدیح میر غرور است　　تا که مرا از کلام بیهده عار است
باد مرا از غرور و حرص رهائی　　کاین دو صفت مایهٔ هلاك و دمار است

در تغزل وتوصیف عشق گوید

ماه من تا هر دمی یکنوع زیبائی کند
بهر دل نو هر دمي اسباب رسوائی کند
رخ برافروزد زمی افزون کند بر زلف چین
آفت جان مرا هردم خو دارائی کند
عقلها حیران که در چشمش چه مضمر [1] کرده حق
کز نگاهی عاقلان را مست و شیدائی کند
ترك آهو چشم مروارید دندانم ز من
مردمان چشم ودل بحری وصحرائی کند
همچو برج مائی و ناری شده چشم و دلم
تا اثرکي این دو برج ناری و مائی کند
روی همچون لاله اش را کش مباد افسردگی
لاله نعمان با ستحقاق لالائی کند
با چنین طرزی که اندر دلبری دارد سزد
لاف فردی گر زند اظهار یکتائی کند
چون قد پیران نجم تا زلف دارد آن جوان
تا که رویش پر نیابی سنیه دیبائی کند

[1] پنهان

پرنیانی بسترم خار مغیلان در فراق
از دل پیرم عجب نی گر که برنائی کند

ماه من هر جا خرامد از شکوه فر حسن
نیکوان شهر را جزو تماشائی کند

اندر آن بازار کش لو لو ست کالا و متاع
کی خزف را میرسد دعوی کالا ئی کند

برق حسن دوست با من که کمم از پر کاه
بس عجب دارم که اظهار توانائی کند

آنکه راند هرچه عاشق ازدر ازمیرو وزیر
خود منی را کي گمان افتد که دارائی کند

پیش من اغلب نیاید هر دمی جائی رود
تا مرا پامال رنج و رشك تنهائی کند

گر چه خانه‌خودرود از پیش‌من‌من‌درغمم
پس ببین بر من چها آن یار هرجائی‌کند

جز بمن با جمله دارد دوستی با آنکه من
گفته ام مر بنده را هر چند فرمائی کنم

شکوه آغازید دل زانمه که جورش بیحد است
گفتمش بگزین خموشي آنچه می شائی کند

کار عاشق عشق و رشك و هجر و اندوهست و بس
گر فتد در فکر دیگر باد پیمائی کند

یار با عفت صفـات کاملان دارد بکار
هر چه کامل میکند از روی دانائی کند

جور مارا فائده تنزیه و تقدیس است لیك
عاقلی کوتا نظر در علت غائی کند

گر شنیدستند از عشق این هنر من دیده‌ام
کی شنیدن میتواند کار بینائی کند

این صفات عشق ممدوح است آگه باش عشق
گر قرین شهوت آمـد دامن الائی کند

تا زنان گاهی بپیوندد گهـی با امردان
شهوت آری مرد را لوطی وز نانی کند

هر کسي را کي میسر گردد این ممدوح عشق
هر شترکی میتواند اینکه جولائی کند

کی رسد بوبکر وعمر را امیری و مهی
چون عـلی مردی بباید تا که مولائی کند

آیتی باشدز حق معشوقی وعاشق شدن
کی تواند این بکوشش عمه و دائی کند

گاه عاشق میتراشد گاه فاسق این فلك
کار های بس عجب اینچرخ مینائی کند

فی التغزل والتشبیب

بان لبان و بان زلفکان ترا سوکند
که ذل و خواری من بیش ازاین دگر مپسند
عجب ز خوی تو دارم که غیر خواری من
بهیچ چیز دل تو نمی شود خورسند
عجب تر اینکه باین خوی واین روش که تراست
بهیچ حیله دل از تو نمیتوان برکند
دلم بخستی ز ابرو و بستیش با زلف
فغان من بفلك زفته زان کمان و کمند
مرا چه حاجت گویم ز دست تو چونم
که آشکار بود حال خسته اندر بند
رخت چو آتش افروخته است وزلفت دود
ولیك دودی کش نیست در جهان مانند
ز آتش آید پیدا همـاره دود این دود
بجان و دل همه سوزندهٔ آتشي افکند
پر آب گردد دود ار رسد بدیده مرا
بدیده دوری این دود تیره آب آکند
لبت ببـوسه آبستن است بـی آمیـز
پدر ندارد همچون مسیـح این فرزند

جدا شد از رحم مام عیسی و این طفل
جـدا نگردد از مـام و نگسلد پیوند
نژند و پیری اگر نیست در بهشت چراست
در آن بهشت رخ آن زلف کوژ پشت و نژند
گمانم این نه پیری است بل خمید از عمد
که آب حیوان نوشد از آن لبان چو قند
اگر چه درخور این نی ولی عجب نه ازآن
خیـال خام که حق داده قامتیش بلند
خمیده بینمش و سر فکنده پیش لبت
چو پیش مردم دانا فقیر و حاجتمند

در توحید و اثبات واجب و معاد و تجرد

و بقاء نفس و مدح رسول اکرم گوید

رنجه شد این زنده جـانم از تن مردار
مرداری تـن مرا فکند در آزار
دوستی ضـد بضـد نزاید جـز رنج
رنجش جان را ز تن نشاید انکار
جانت اگر نیست پس بگو که چه فرق است
شخص ترا از کلوخ و بید و سپیـدار

فرق اگر نیست گرت زین سه بخوانند
از چه شوی همچو دیگ تافته از نار
آخر وا گو چه باز رفت ز مخنوق[1]
ظاهر و باطن بجای مانده و ستوار
مایهٔ فضل و شرف هگرز نزیبد
وضع و نسب یا بخار[2] یا دم دوار
جان بزید جاودان از آنکه نمیرد
زنده ذاتی[3] بپاس ایزد دادار
زاری باطن نه ز اختیار که عجز
یاد دهد از وجود قادر جبار
این نه ز عادت بود که منکر یزدان
نیز چنین است گوش کن هوشدار
چرخ اگر نیست یا که هست فزونتر
ز آنچه شمردند جرم ثابت و سیار
یا که زمین راست جنبشی بشب و روز
کاین شب و این روز زان بزاید هموار
نیست بر اینها همه اگر چه دلیلی
لیک تو بپذیر و لا نسلم بگذار

(۱) مخنوق خپه شده معنی بیت انکه بگو از کسیکه خپه شد چه چیز رفته و کم شده وحال انکه جمیع اعضاء و جوارح ظاهری وباطنی وی باقی و بر جاست و هیچ نقصان نیافته [۲] بخار اصل و نژاد [۳] زنده باقی

زین چه شود تا تو گول نادان گردی
منکر و الا وجود صانع مختار
صانع بیچون که اوست اول و آخر
خالق مادون که اوست اخذ و غفار
در همه جا حاضر است و نیست مکانی
بر همه کس ظاهر است و نیست پدیدار
از همگان خارج است در همه داخل
از همه بیگانه است و با همگان بار
زین عجبی و صفها بسی است خدا را
از پس او بر شگفتها کن اقرار
گرت بگویند اینجهان ز سر و بن
حادث وفا نیست این فسانه مپندار
یا که همین جسم روز حشر کند عود
این بمگو نیست نزد عقل بهنجار
خود تو بسی چیز ها ندانی این نیز
در عدد آنچه مي ندانی بشمار
چونکه خدا هست و چان نمیرد هرگز
توشهٔ این راه دور با خود بردار
توشه تدانی که چیست مهر رسولست
آنکه بود دائره جهانرا پرگار

خلق همـه خفته گان بدند بباطن
مر همه را کرد دست فضلش بیـدار
شکر خدا را که ما فریفتگان را
داد رهائی که دیو مردم اوبار
خط امان است مهرش از تف دوزخ
دوزخ افروخته ز مـردم و احجـار
مهرش بگزین بجان اگر که نخواهی
خویش بر آن نار تفتـه هیچ بگونسار
در پس دیوار سخت باشد مینـو
رخنهٔ دیـوار سخت کردن دشوار
لیك ز مهـرش اگر بجوئـی نیرو
زود بآسان همـی بسنبی دیوار
خود چهل و اند عمر من بگنه رفت
از همه آرم کنون بصدق ستغفار
مدح بنی ملح زار وال نبی نیـز
الی کش اولست حیدر کرار
سنك بنمك زار پاك گردد و نیکو
لاشهٔ کلبی از آن کشم بنمك زار
تا که ستایش نبی و عترت او را
عـالم و جاهل کنند بمنبر و بازار

باد مرا مهر این ستر گان در دل

باد مرا فعل این بزرگان کردار

درشکایت از رمد خویش وتوصیف کتاب وتوسل بسیدالشهداء (ع)

چون دیدگان من نگرفتند اعتبار
درخونشان کشیداز آن دست روزگار

چشم از برای عبرت وکسب سعادتست
این دوگرت نباشد از دیده خون ببار

باید که چشم باشد حق بین وپاك باز
نه آنکه باز باشد بر شاهد و نگار

خون بود دل ز دیده و اکنون بدیده رفت
تا آنکه دیده داند حال دل فکار

میخواستم که بشمرم اکنون گناه چشم
دیدم گناه چشم برونست از شمار

چشمی که بود مهبط[1] انوار ایزدی
اکنون ز نور هارب[2] وباظلمتست یار

من نوردوست بودم اکنون بپاس چشم
خفاش وار هستم از نور در فرار

آب خضریئم من وبینم که نا گزیر
چون آب خضر باید در ظلمتم قرار

نی نی که آب خضرم زیرآن زفیض من
قومی زمرگ جهل رهیدند خضروار

ایران زمین مقامی کمتر که اندرآن
شاگردکي نباشد از من بروی کار

بیعشق نیست هیچ وجودی از آنکه کرد
بنیاد اینجهانرا بر عشق کردگار

معشوق من دفاتر حکمت که هر زمان
اندر برش کشیدم و بوسیدمش هزار

دورم ازو کنون و ندانم دگر کشد
با آن نگار کارم با بوسه و کنار

عشق من و کتاب نه تازه است و نه نهان
این قصه شهره است بهر شهر و هر دیار

تا عشق او گرفتم دیگر اثر نکرد
نه روی تا بنا کم و نه زلف تابدار

معشوق من زوصل بکس بهرهٔ نداد
دردور من بحز من و اینم بس افتخار

---

[۱] محل نزول [۲] هاوب فرار کننده

گر مدعی ز وصل زند لاف بهر او | آن داستان اشتر و گرمابه را بیار [1]
آزرده گشت چشمم ونطقم زکاررفت | بر باصره است ناطقه را عمدهٔ مدار
کوری عدوی دیده و با لشگر گران | روکرده‌سوی دیده زهرگوشه‌وکنار
جراح یا طبیب بود دفع این عدو | گویند مردمان و مرا نیست استوار
زیرا که‌اغلب اینان‌چون نیك‌بنگری | یارند با عدوی ازین قوم زینهـار
چشم آفرین مگر کند و اولیای او | دفع گزند دشمن ازین خسته نزار
من‌خسته و نزارم لیکن بگردخویش | بینم بچشم غیب یکی آهنین حصار
آن‌آهنین‌حصارچه‌گریه‌است برحسین | آنگوهری که گشت بدوش نبی سوار
چونین‌سوار با شرف وعز وسروری | آخر پیاده ماند در آن دشت‌کار زار
تنها و فرد ماند و بغیر از خدا ندید | هرچه آن نگاه‌سوی یمین کردیایسار
چونروی‌دوست‌دیدعیان‌بیدرنك‌وخوف | مشغول شد برزم‌و فروشد بگیرو دار
باقدرتی‌که داشت همه‌عجز بود وبس | یعنی که عجز نیکو در عین اقتدار
گویند جفت غم شدوفردازتبار وقوم | دل گوید اینسخن را باور همی‌مدار
اوصرف‌عشق گشت وندارد امیرعشق | غیر از بلا و رنج دگر طائفه و تبار
زان ناله‌هازرخم‌وعطش‌ازچه‌رونشد | این کارگاه گیتی بگسسته پود و تار
گوئی بچشم بنگرم آن زخمهای تن | گوئی بگوش بشنوم آن ناله های‌زار
میخواست‌حق‌که صبر مجسم کندپدید | کرد آن خجسته‌ذات همایونش‌آشکار
بر جور ها نکردی اگر صبر پس نبود | والا وجود او را از صبر پود و تار

---

[۱] منظور حکایتیست که ملای رومی فرموده

ان یکی پرسید اشتر را که هی | از کجا می ائی ای فرخنده پی
گفت از حمام گرم کوی تو | گفت خود پیداست‌اززانوی تو

بودند منتظر همه قدسیان بشوق / تازین دیار رخت کشی سوی آن‌دیار
از رفتن تو شاهازین تیره تنك جای / با شوق نز کراهت از روی اختیار
از جنت مثالی تا بارگاه قدس / یکبارگی برستند از رنج انتظار
ای عاشق خدای سزاوار جاه تست / ای بیش ز افرینش و کم ز افریده کار
از تو همی شفا طلبم با حنین واه / کاکنون نیم بجز تو من از کس امیدوار



در شرح مسافرت بطهران و مدح
ناصرالدین شاه قاجار گوید

بشهر جم چودلم ناامید گشت از یار / نمود وسوسه دیو که سرکشم زنگار
سفر گزینم و بد رود دوستان گویم / که درحضر نه مرا قدر ماندو نه مقدار
سروده‌اند بزرگان که ای هنرور مرد / بهر دیار که خوار آمدی مگیر قرار
که گر عزیز چوجانی چودیر ماندهست / هماره مرد از او در گزند و در تیمار
از آن بسیج سفر را خیال می بستم / ز توشه ره خویش و زباره رهوار
همی نیافتمی توشه غیر خون جگر / همی نیافتمی باره غیر پای فکار
ولیك بودم از این شادکز برای وداع / خجسته روی درآید بکلبه‌ام دلدار
من اینخیال بسر نارسانده کامدو گفت / یکی که آمدت آن سر و قد سیم‌غدار
زجای جستم و بیرون درستادم لیك / نه ام بسر کله و نی بپای خود شلوار
که دیدم آمد و بر زیر ان یکی یکران / بزور پیل و بریشم دم فلك رفتار
فرشته طلعت و گلگون نژاد و آهو چشم / نکات‌سنج و ادافهم و چست و شیرین کار

شرر عیان زشمش همچو برق از گردون — عرق روان زتنش همچو سیل از کهسار
بقد و برز و به تندی بنرمی و تیزی — چو کوه و باد وزان چو آب وشعلهٔ نار
اگر صبا شدیش همعنان بپویه و تك — نخست گام نمودی بعجز خود اقرار
طرب‌فزای خرامش چو رقص لعبت چین — سرور بخش صهیلش چو بانك ناله تار
پیاده گشت ودر آمد بحجره‌ام خندان — نمود حجره من رشك تبت و تاتار
فضای حجره ازاو گشت صحف انکلیون[1] — سراو خانه ازاو گشت غیرت فرخار
من آنچنان شده بیجان که نعش در دخمه — من آنچنان شده واله که نقش بر دیوار
سوار بود دو زلف سیاه او بر چهر — چو زنگی که در آرد بمهر پاستوار
دو چشم او بر چهره‌اش همی نمود بمن — خیال بستر دیبا و صورت بیمار
و یاد و ترك که پیموده بادهٔ گلگون — فتاده از ره مستی میانهٔ گلزار
میانش لاغر همچون ز عاشقان پیکر — سرینش فربه همچون ز زاهدان دستار
نمود جانب من روی همچو ماه و گشاد — پی عتاب ز هم آن دو لعل شکر بار
خیال و فکر سفر کردئی و پنداری — که باشم از سفرت در بلا و در آزار
ولی ندانی کم عشق تست موجب ننك — ولی ندانی کم مهر تست مایهٔ عار
نه‌ات کمال و ازینم بتن دراست شرر — نه‌ات جمال و از آنم بجان دراست شرار
نه نثر دانی ورانی سخن همی از نثر — نه شعر فهمی و گوئی سخن همی زاشعار
شگفت از اینکه گلستان نهمی وداری — سر شفاء واشارات و خفری و اسفار[2]

---

(۱) غالباً در اشعار بکتاب مانی اشعار مینمایند و مقصود نقش و نگار است

(۲) غرض از سفاء و اشارات کتابیست که ابو علی سینا تألیف نموده و اسفار هم از تألیفات ملا صدر است که مرحوم جلوه حاشیهٔ بر آن نگاشته

بگفت این و برفت از برم چو جان از تن — دو چشم من شده گریان بسان ابر بهار
همی بناله و گریه برون شدم از شهر — که تا که گشت نهانم زدیده شهر و دیار
رهم فتاد بدشتی که می نبود آنجا — بقدر مور یکی جا زبسکه افعی و مار
زدیو دسته و غولان همی گروه گروه — ز ببر جرگه و شیران همی قطار قطار
زنعش مرده ز یکسو پدید گشته تلال — زخون کشته بیکسو پدید گشته بحار
نوشتم این ره پرخوف را همی شادان — چو داشتم زمدیح ملك ستوده حصار
قوام دولت و دین شاه ناصر الدین کو — عزیز دارد هر چیز را بجز دینار
بگاه بذل ببیشش چه ریك و چه گوهر — بوقت جود چه سنك و چه لولوی شهوار
بدست اوست یکی باز جره چرخ که او — گرفته عرصهٔ گیتی بمخلب[1] و منقار
شکوه اوست یکی دائره که چرخ در او — بسان نقطهٔ بیهوده در خط پرگار
بحلم و عزمش پیوسته اختران از آنك — بچرخ گشت یکی ثابت و یکی سیار
ورا بزاویهٔ قصر عنکبوتانند — که بر بجای مگس چرخ را گرفته شکار
برای جان بد اندیش و دشمن بد دل — همی چه تازی ایشهریار ملك مدار
سوار کرهٔ ختلی[2] بعرصهٔ میدان — بدست نیزه خطی[3] ببهنه پیکار
اگر جهان همه رستم بجانشان لرزه — اگر جهان همه روئین بگفتشان زنهار
زگرد سم ستوران هوا شود تیره — زخون پیکر خصمان زمین شود گلنار

---

(۱) چنگال را گویند (۲) ختل بفتح اول و سکون ثانی نام ولایتی است از بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند و اسب ختلی بدانجا محسوب است

(۳) خط بکسر اول نام جائیست در بحرین که نیزه های نیکو از آنجا آورند

همی زها[1] زه گوش زمانه دارد کر — همی فشافش[2] چشم سپهر سازد تار
چو دشت جنگ کنی همچو اسکون[3] از خون — بدستیاری بخت و بدولت بیدار
ببحر خون ستر کان فلك چو پاره چوب — گهی فتد بمیان و گهی فتد بکنار
ز بیم جان ز تن دشمنان جدا گردد — جدا نگشته ترا از زه کمان سوفار
بهر کجا که بود جنگ تو اجل سه هنك — بهر کجا که بود رزم توفنا سردار
بسی شگفت ز تیغت که غیر خون عدو — ستر د می نتواند از و همی زنگار
همیشه تا که بود مهر بر فلك پویان — همیشه تا که بود کوه بر زمین ستوار
بسان مهر بود عزم تو بپویه و تك — بسان کوه بود شخص تو بحلم و وقار



تغزل و شکایت از منظور

مرا دلیست هوس پیشه دوستدار نگار
که نیستش چو سر زلف آن نگار قرار
قرار داد بسی تا من از سر تحقیق
که با خود آید و دیگر همی نگیرد یار
ز ساده لوحی پذ رفتم و ندانستم
که نیست عهدش چون عهد دلبران ستوار
دروغگوی دل من نبود لیك آموخت
ز همنشینی با آن دروغ وعده نگار

---

(۱) زهازه تحسین از پی تحسین (۲) فشافس او از تیر انداختن (۳) نام دریای خزر

زمن گسسته‌است اکنون و باز پیوسته است
بما هر وئی کز هجر او بگریم زار
بتی که طبله عنبر نهفته اندر زلف
مهی که لاله نعمان شکفته از رخسار
اگر که روزی صد بار بینمش آید
ز بار اول هر بار خوشترم صد بار
بلای جان منست و ندیده ام هرگز
بلای جانرا کس دوست دارد اینمقدار
دو زلف او بچه ماند بچنگل شاهین
ولی بجز دل خونین نمیکند اشکار
بخون اگر بودش دوستی عجب نبود
از آنکه از خون دارد نژاد مشك تتار
اگر که‌مشك کندمغز خشك پس زچه روی
ز بوی زلفش شد آب دیده ام بسیار
رخش چوآتش وزلفش چو دود و در عجبم
که دودش آید پیوسته بر بزیر از ناز
ز مشك دایره ها بینمش بسیم و سزاست
صحیفه سیم چو مشگست دایرهٔ پرگار
درون دائره گر نقطه باید از دهنش
برون دائره یك نقطه دارد آن دلدار

کهی خرامد و گه ایستد چنان بکشی
که خیره ماند از او چشم ثابت و سیار
نه طالعی که توانم کشیدش اندر بر
نه طاقتی که توانم از او گرفت کنار
بگو شمارهٔ غمهای من ز چین دو زلف
بخواه گرچه نیاید غمان من بشمار
لبان لعلش تا شد ببوسه آبستن
ولی بزاید این حامله بسی دشوار
چو زن بزاید دشوار نام یزدانش
یکی بخواند تا آن نهد بآسان بار
بپیش لعلش مدح خدایگان من نیز
همی بخوانم تا بوسه بخشدم ناچار



در نکوهش اطوار دنیا و شکایت از رمد

و وصف کتاب و مدح حضرت ولایتماب

بسی زبحاند این گردون مرا از طرز و رفتارش
نباید رنجه شد بوده است از دیرینه این کارش
جهان گرچه چو باغ گل بباید مرد دانا را
که نه خرسند گردد از گلش نه رنجه از خارش

بظاهر این سرا باغیست انبه از درخت و بر
در ختانش همه درد و الم برك و فنا بارش
چگونه راحت و لذت بود بیدار دانا را
دراین باغیکه باشد اینچنین اشجار و اثمارش
ولی خواهند خلق و کس نداند اینحقیقت‌را
مگر آنکس که بانك لطف حق کرده است بیدارش
یکی بازیست این گردون و مردم جملگی صیدش
که ممکن نیست اینانرا گریز از چنك و منقارش
نیاساید دمی از صید کردن وین عجب باشد
که در کاراست دایم حلق ونای خلق اوبارش[1]
فلك جلاد خونریز است و مرکش دار پاینده
خلاصی نیست کس را هیچ زین جلاد وازدارش
هر آنکس را برد بر تخت با صد گونهٔ عزت
بصد خواری و رسوائی کند آخر نگونسارش
چه جباران شاها نرا که گیتی بودشان بنده
که افکنده است برخاك مذلت قهرخونخوارش
بوجد آید چنان از ناله و از آه مظلومان
که گوئی نغمهٔ چنگست آن الحان و مزمارش

---

(۱) اوبار بلع کننده و فرو برنده

بگیتی چونکه در بندم ترازین چه که گیتی را
با نواع نعم آراسته کرده است دادارش
چو مرد افتاد در زندان به بند آهنین بسته
چه حاصل گر بود زندان منقش سقف و دیوارش
سوی کاری گر آید گر کسي ناچار درعالم
مرا خود نیست کاری جز کتاب و درس و تکرارش
همه دانند محسوس است دراین صنعت و پیشه
که مایه چشم باشد درس و تکرار است آثارش
کنون آلودهٔ درد است و درآزار این مایه
مرا وا مانده از کار و معطل کرده آزارش
مرا محروم کرده است از رفیقی خوش که بی منت
بفهماند بمن اسرار و اصلا نیست گفتارش
سطورش گر چه ظلمانی ولی معنیش نوراني
معاني آب حیوانست و ظلمانیست اسطارش
اگر ظلمات و چشمهٔ خضر باشد رمز ازینمعنی
عجب نبود بود عالم فراوان رمز و اسرارش
دمد چون خط مه رویان فتد از کار معشوقي
بمعشوقی درآید اینچو خط افتد بر خسارش
مرا گر في المثل بودی غمان بیکران بر دل
همه زائل شدی و آمدی شادی ز دیدارش

عجب که می نگشتی سیر و شوقش میشدی افزون
اگر آمیز بودی دل ازو روزی دو صد بارش
مرا دردیست از اینچشم اکنون آنچنان دردی
که خود راحت بود دردی که گر کوبم بمسمارش [1]
چنین دردی بنادر اوفتد در عرصهٔ گیتی
که مأیوس از علاجش هم طبیب و هم پرستارش
نه نفعی ظاهر آید هیچ از تدبیر کحالش
نه سودی حاصل آید هیچ از داروی عطارش
پرستارش منم با ناتوانی چون بود حالش
پرستاری که باشد اینچنین احوال بیمارش
شمارم سهل این درد و بلا و رنج را زیرا
که باشد عالم دیگر کزاین عالم بود عارش
جهانی جمله نورانی که در او ظلمت و غم نی
بغیر از لذت محض و خوشی نبود در اقطارش
مرا از بهر این باشد دلیلی موجز و روشن
گر از اهل دل و ذوقی کنی تسلیم و اقرارش
خوشی معنی است هستی را سزا در ظلمتی عالم
نگذارد خدائی نور دایم تیره و تارش
الم نبود ضروری نوع لذت را که لذت را
بود آن ضد و ضد ضد را ضروری نی و ناچارش

(۱) میخ را گویند

به نتوانی شوی منکر وجود حق و اعیـان را
که دارد جمله برهانی که ممکن نیست انکارش
خوشی نبود دراین عالم چو اندوه و غمش در پی
خوشی در واقع آن باشد که نبود رنج وغم بارش
پس این جنس خوشی را عالم دیگر بود لابـد
که باشـد فارغ از اندوه و باشد خاص بازارش
بود بس مرگ تلخ و تلخ‌تر از مرگ آن باشد
که باشد زنده مرد اندر جهان و درد همـوارش
مرا این تلخ‌تر دامن گرفته است و ازآن خواهم
که آیـد مرگ لیك آمرزشی توام ز غفـارش
مرا اسباب آمرزش نباشد هیچ در میـدان
بجز مهر امیرالمؤمنین و آل اطهـارش
مرا شایسته آن باشد که لب بندم ز مدح او
که از من بر نیایـد کرد مدحی هم سزاوارش
همین گویم کمالی را که در حق او بود مخفی
در این ذات همایون کرده حق پیدا و اظهارش
دل من تیره شد گوئی ز غفلتها که می بینم
نه ذوق طاعتش حاصـل نه توفیق ستغفـارش
ز نیـکی و بهی بینم همیشه نفرت و کرهش
بزشتی و بـدی بینم همـاره جهد و اصرارش

مرا این درد ظاهر گر چه بس رنج است می بینم
صفات زشت دارد رنج افزون شأن و اطوارش
گران نور خدائی نفکند بر جان من پرتو
یقین باشد بتر احوال آن دارش ازین دارش
مرا این جان که بر خاك مذلت او فتا دستی
بگرداب معاصی روز و شب بینم گرفتارش
الا ای نور حق ای پادشاه کار گاه کن
خلاصي ده از آن گرداب و زآن خاك بردارش



درمدح حسنعلیخان امیرنظام گروسی فرماید

مرا زجود امیر نظام بس افغان
که داردم بمکارم بزیر بار گران
شنیده بودم کاین میر داد دارد ورحم
نکرد رحم چراپس باین نژند نوان
نهادبرمن باری زجود ولطف که هیچ
به بختیان فلك حمل ثقل آن نتوان
مني که نارم کاهی کشید از بس ضعف
بگوچگونه کشم کوه کوه ازاحسان
من گسسته عنانرا ببند مهر ببست
کنون ببندم و یکنوع نیست خودزندان
ازین یقین شدهرچه آنگذشت ازحدخویش
که طبع خویش بگرداندو شود ضدان
مگرنه باران ازجنس رحمت است زحق
کند خرابی چون بگذرد زحدباران

بس ای ملك بزبان ازغضایری گفته است[1] | بس ای امیر مرا خیزد از دل و از جان
بس است بسکه بماندم زحفظ کردن آن | بس است بسکه مرا سخت تنگشد میدان
اگرچه شبنم نسبت ببحر هست حقیر | ولی بخانه مور است سخت چون طوفان
آیا سخای امیر ای مغیث[2] حاجتمند | که از تو خانه فقر است درهم و ویران
من از ثقات[3] شنیدم که فقر میگفته است | مرا بباید صد ساله نان در انبان
عجب که پارهٔ الفاظ نشنود گوشت | چنین سمیعی نادیده هیچکس بجهان
بس است نشنوی و بشنوی سؤال فقیر | بدل اگر گذرد نا مده همی بزبان
فسرده گردی و پژمرده گر ببخشش تو | سؤال سائل پیشی کند ولو یك آن
نگاه دار خدا را عنان مرکب بذل | مرا کجاست باین تاز تازتاب وتوان
به پیری از پری زر و سیم در بیمم | که پیش گیرم حالات مردمان جوان
که هر که دارد اسباب کامرانی وعیش | کجا تواند خود باز دارد از عصیان
اگرچه فقر و پریشانیست رنج وبلا | بدیهی است چه حاجت اقامه برهان
من این بلارا بهتر ز دولت و ثروت | شمارم ارچه تو گوئی که این بود هذیان

(۱) ابوزید محمدبن‌علی‌الغضایری الرازی از مشاهیر شعرا و معاصر عنصری وآن طبقه بوده ویرا قصیده ایست در اظهار شکر از عطایای سلطان محمود در نسخه عنصری طبع طهران ومجمع الفصحا ثبت است و مکرر خطاب کرده بس ای ملك جواب عنصری مراین قصیده را واظهار حسد ومعادات باغضایری مشهور است غضایری بمعنی کاشی ساز وکاسه گر است منسوب بغضایر که جمع قیاسی غضاره است و غضاره بفتح غین معجمه بمعنی گل چسبنده سبزیست که از آن ظرف سفالین یعنی چینی وکاشی سازند وان ظرف را غضار گویند

(۲) فریاد کننده　　(۳) معتمدین

از آنکه دولت‌عجب آرد وتکبر وشر — طمع ز مردم میرو و زیر تا سلطان
اگر چه‌مفلس درذلت است‌ورنج ولی — نه مفلس آخر زان رنجها بود بامان
همیشه تاکه رواج است درهم ودینار — همیشه تاکه عزیزاست لؤلؤومرجان
بهرزمان ومکان میر باد خرم وشاد — بعون آنکه بود فارغ‌از زمان و مکان

در صفت زمستان و مدح ناصر الدین شاه قاجار گوید

کوه گران پشت شد ز برف فراوان — باید زی تابخانه[1] رفت و شبستان
برف بود همچو نور وکوه سیه دیو — ای عجبی غرق نور آمده شیطان
گشته سراسر همه درختی از برف — همچو گنه کار تیره روی ز غفران
آن که برفتن چو زنگی است که‌خندد — آمده دندان او بخنده نمایان
سخت هراسد زبرف زنگی واین کوه — هیچ نباشد ز برف عاجز و کسلان
این حبشی رنك ابر تیرهٔ آبست ۲ — بچهٔ اسپید چون گذاشت ز زهدان
کودك خودرا چومام زاینه‌این مام — در فکند هر کجا بکوه و بیابان
هیچ نگردد بگرد بچه و هر گز — لازمهٔ مادری ندارد با آن
شیر نخواهد دهد بطفل چو مادر — عمد اتنها سیاه سازد پستان
تا که بیفتد ز کار مادری از اصل — تن دارد سیاه ابر چو قطران
یا که بود غفلتش از آنکه ز سرما — در او حادث شده است علت نسیان
رفت چوسرما زبچه یادکند زانك — گریه کند در بهار و بر کشد افغان

---

(۱) تا بخانه بر وزن کار خانه خانهٔ را گویند که در آن نجاری و تنور باشد و در ان اتش افروزند تا گرم شود و زمستان در انجا بسر برند

(۲) ابست بکسر باء مخفف ابستن است

این بچه را کوه و دشت تنگ در آغوش — در کشد و داردش عزیزتر از جان
زانکه بداند کز این مبارک کودک — روید از او بیشمار سنبل و ریحان
زادهٔ ابر سیه ممد حیاتست — از حیوان و نبات تا که بانسان
رمزی ازین معنی است اینکه سرایند — در ظلمات اندر است چشمهٔ حیوان
یکسره گوئی هوا بعلت سرما — شوشهٔ سیم است از تقاطر باران
این قطرات فسرده پی به پی اینك — سلم سیم است سوی گنبد گردان
ابر سیه خیمه و باین همه سلم — رفت باین خیمه سهل نبود و آسان
قطره باران گرفت حالت پتکی — آب شمرها گرفته شیوهٔ سندان
خلق جهان را فسرده کوفته اینك — بینی اندر میان این دو هراسان
شدت سرما بدان مثابه که گوئی — باتش خور دفع ان برودت نتوان
چارهٔ این سردی هواست بتحقیق — آنکه بخم پروریده استش دهقان
ظاهر او مائیست و باطن ناری — جمع دو ضد پس چرا ندارد امکان
از مدد قطرهٔ از آن شود آرام — بحر غم اندر زمان جوشش وطوفان
آب عجیبی است تا فرو رود ازلب — گل بدماند ز رخ بهار و زمستان
فاصله دارد ثمر ز آب بیکچند — زود ثمر آب کس ندیده بدینسان
این ظفری جوهر خجسته چو آمد — پا برکاب استوار کرده به میدان
لشگر غم هر قدر که باشد بینی — چاك و شکسته تمام سینه و ستخوان
گوئی اندر نهاد خلقت اصلی — تعبیه دارد هزار رستم دستان
نغمه والحان نشاط و شادی ازاین نوع — لشگر و انصار و قوم دارد و اعوان
غالب و منصور و چیره ازچه نگردد — دارد چونین سپه کدامین سلطان

اینهمه نیرو و زور مندی و قدرت / طرفه از این پیر دیر مانده بزندان
منکه ندانم چه حالتی است که با آن / کس نتواند که راز دارد پنهان
زان می دیرین تازه روی که دارد / با طرب وعیش وشادمانی و پیمان
باید خوردن ز دست آنمه کو هست / غیرت مرجان ولؤلؤ ازلب ودندان
از لب و دندان و عشق او بینی / زاشك همه دیده‌هاست غیرت عمان
لؤلؤ و مرجان او نخیزد از اینبحر / خیزد از بحر اگر چه لؤلؤ مرجان
ایوان گردد نگار خانه مانی / چونکه نشیند بکار باده به ایوان
بزم شود آنچنان که ثقل زمینو / زی این بزم گرد خواهد رضوان
طائفه هجر دید کان را از مهر / جمع کند گرد خود بزلف پریشان
گرمی و مهر آنقدر کند که نمایند / جمله فراموش رنج فرقت و هجران
اینهمه ناسور زخمهای کهن را / بنهد و سازد ز بوسه مرهم ودرمان
می خوردو می دهد برامش وشادی / بیخبر و غافل از مکاره دوران
گرم شود آنچنان زمی که در این فصل / سر کند عریان و بازگوی گریبان
تیغ زند جمله دیدکانرا چون مهر / چون شود آئینهٔ سفید درخشان
سینهٔ او گوئیا که صفحهٔ ماه است / لیك مهی کز کلف ندارد نقصان
گوئی نوریست خارج از همه انوار / صورت جسمیش داده قدرت یزدان
بسترد از نور سینه گر که نپوشد / مطلق تاریکی از خرابه و عمران
بارگه نور سینه اش را خورشید / از پی نور و ضیا بیاید مهمان
چون کلهش شدز موی و زلفش مجلس / پرشود ای بوی مشك تا که بکیوان
چتر زند موی زلفش و افتد / از همه اطراف تا کنارهٔ دامان

رویش در زیر موی چونین گوئی — زیر سیه چادر است شمع فروزان
گیرد رویش عرق ز آتش باده — پر کندش آبروی چاه زنخدان
چاهش بی آب بودو قومی گردش — حال رسد تا کجا شمارهٔ عطشان
خیزد از بهر رقص لیك ز مستی — می نتواند که رقص کرد بمیزان
کج شود از هر طرف زشدت مستی — افتدو گردد چوگوی سیمین غلطان
چونکه بغلطد همه حریفان غلطند — در هم و بر هم فتند پیروجوانان
با همه این حال کس نیارد کردن — جز که مگر بوسه چیز دیگرعنوان
مجلس چونین بعیش و امن نباشد — جز کهز عدل و نظام خسرو ایران
ناصر دین شاه آنکه دارد توام — عدل انو شیروان حکمت لقمان
هر قدر از مرد باشد عاقل و دانا — پیش قوی عقل اوست جاهل ونادان
مملکت آباد شد ز عدلش چونان — که شده از یاد لفظ و معنی ویران
در روش و نظم ملك داری ایشه — عقل شهان بزرك باشد حیران
هرچه کند حکم بر ملوك و سلاطین — قدرتشان نیست بر تخلف وعصیان
پارهٔ از بیم و ترس و برخی دیگر — بسکه ز شه دیده‌اند رافت واحسان
از ره بیهوشی است و جهل بعهدش — خسبند آرام اگر که قیصر وخاقان
رهزن و سرکش همه بخدمت آری — دیو جز این نیستش بملك سلیمان
بانك امان خواه خیزد از همه اطراف — چونکه نشیند برای رزم بیکران
چونکه چنین چیره است بر همه هر گز — لشکر این شاه می نبینند خذلان
چونکه نشیند ببزم از پی بخشش — بر همه باز است جز بحسرت وحرمان
سیم و زر از هر طرف بریزد پیوست — همچه مطر از سحاب در مه نیسان

چونکه ندارند مایه در خور جودش — شرمین بینم اگر که بحر اگر کان
تا که بود زرد رو همی گل خیری — تا که بود سرخ روی لالهٔ نعمان
باد بلا جوی شاه با غم و گریه — باد دعا گوی شاه خرم و خندان

در مدح میرزا علی اصغرخان اتابك اعظم گوید

تاختنی کرد خال وزلف تو بر من — تاختن دشمنان چیره بدشمن
روز سپید مرا که بود چورویت — خال سیاه تو کرد تیره و ادکن[1]
این سیه تیره رنگهای عجب ریخت — کرد رخم چون زریر[2] و اشك چوروین[3]
خال دهان تو هر که بیند بیند — ظلمت بر چشمهٔ حیات معین
بست مرا زلفکان تو بیکی موی — موی نگوئی که بود بند دو صد من
موی کجا دارد اینهمه فرو نیرو — تاب ز حسن تو داشت تعبیه بر تن
عون زحق داشت اینکه برد بفرعون — حمله عصای شبان وادی ایمن
زلف تومشکین فلاخنی است خدائی — سنگ فلاخن دل کسان و دل من
سنگ روان ازفلاخنست وهمیدون — دلها بینم روان بسوی فلاخن
زلف تومشک تتار و بر ذقن تو — هاونی از سیم کرده صانع ذوالمن
تا که فزائی بزخم دلها هموار — مشك بسائی همی بسیمین هاون
گاه بنصرت درند گاه بذلت — جوشن پوشان اگر چه جفت تهمتن
جوشن زلف تو توام است بنصرت — جان بفدای چنین مبارك جوشن

---

(۱) ادکن رنك بین سیاهی و سرخی که از غبار وغیر آن حاصل گردد
(۲) زریر اسپرك که زرد بدان رنك کنند
(۳) روین وروناس چوبیست سرخ که بدان جامه ودیگرچیزها رنك کنند

کردن و دادن قیاس نسبت ظلم است / جوشن مشکین تو بجوشن آهن
آن رخ تو بر فراز قدت گوئی / جنت دارد فراز طوبی مسکن
روی توچون سوسنست وزلف بنفشه / خرم و تازه بفروردین و به بهمن
مستم ازعشق و همچو بیهش مستان / خواهم غلطم بر آن بنفشه و سوسن
لاغر و زردم بسان سوزن زرین / هست ترا تا میان چو سیمین سوزن
یار قدیمند زر و سیم سبب چیست / سیم تو بر زر من فشاند دامن
آن بت فربه سرین نرسته بر او موی / مور نیفتاده اش هنوز بخرمن
زود اموران حشر کنند و ببینی / صاحب خرمن قرین ناله و شیون
هستم در زیر بند و ظلمت هجران / ای عجبی شادوخرم و خوش و روشن
کرد بمن عشق راحت آنهمه محنت / هستم در مدح عشق اخرس و الکن
می نگذارد هزار شکر که سازد / در دل من غیر مهر دوست نشیمن
نیز همی انتظار بدهد دائم / از طرف دوست مهربانی کردن
تلخ بود انتظار گرچه و ناخوش / مایهٔ مشغولی است و گرمی لیکن
مردچوازشغل وگرمی افتد مرده است / یا که چو خرکش نه غیر خفتن و خوردن
عشق سراسر هنر و لیك کس اورا / می نتواند شماره کرد بصد فن
همچو هنرهای خواجهٔ بزرگ اتابك / آنکه ازو شاد خلق و غمگین معدن
بذلش محدود نه محل دهدش حد / تابش خورشید هست در خور روزن
بسطت و قبض است دستها را لازم / بهر عمل این مشاهد است و مبرهن
دستش دایم گشاده است ببخشش / از شرف ذات غیر از این تو مبرظن
ترسم دستش ز قبض صرف بماند / از بس با بسط دارد عادت و دیدن

خواجه‌غمین‌است روزی ار نکند بذل — قصه صحیح است واینحدیث معنعن
خواجه همه رحمتست لیك پی نظم — گاه گر آید سوی سیاست کردن
گشت چو دندان تباه گرچه عزیزاست — چاره ندارد مگر بغیر از کندن
دولت و حشمت بسوی او متوجه — ازهمه سوپیش وخلف وایسروایمن
سر الهی در اوست ور نه کجا شد — رام کسی اینچنین زمانهٔ توسن
با همه ثروت به ننگرد سوی ثروت — طایر قدسی به ننگرد سوی ارزن
ممتنع استی و جود چون او ورنه — نه فلك عنین نه اخشیج[1] سترون
تا که نباشد بسان انده شادی — تا که نباشد بسان هیزم چندن[2]
خواجه بما ناد دیر و خرم و شادان — هر جا باشد بکاخ یا که بگلشن

در مدح ناصرالدین شاه قاجار گوید

دلبرم آمیزشی دارد بهر کس جز بمن
رسم‌معشوقی است این یابامن‌استش سوء ظن
من‌عفیف وسوءظن باشدگنه پس‌چون کنم
که نه بپسندم بود اورا گنه در هیچ فن
در گناه دیگر افتد گر رهد از این گنه
پس‌همان بهتر کز این ظن دو دارد خویشتن
من عفیفم هم بفطرت هم باوصاف دگر
بگذر از این راستی خواهی بحفظ ذوالمنن

(۱) اخشیج ضد و مخالف وبدین جهة عناصر اربعه را اخشیج واخشیجان گویند
(۲) چندن درخت صندل که چوبی رنگین وخوشبو دارد

من حصورم[1] از جوانی تا کنون حق آگه است
هم بداند خلق ازمن این صفت ازمرد و زن
گر بطیبت رفت شعری نا صحا معذور دار
شاعرانرا هست در عالم ازینگونه سخن
خاصه آن شاعر که بیند دلبر مه روی خویش
در گریز از خویش و با اغیار در آمیختن
تا خلاصی را ببندد بر من از هر سو طریق
دل ببرد از زلف و در افکند در چاه ذقن
همچو بیژن دل بچاه و نیستش امکان خلاص
پر شود عالم اگر هم از نبیرهٔ تهمتن
می نخواهد دل خلاصی نیز هرگز زانکه هست
چاه از سیم سپید از مشك تا تاری رسن
زلف او مشگین زره رویش یکی سیمین سپر
اسپر سیمین سزد گر درع از مشك ختن
جمله دلها در کمند اوست دارد از چه رو
آن نگار جنگجو اینگونه درع آن سان مجن
همچو گردون زلف کانش کوژ و کوژی بس عجب
کافتابی باشدش تابان ز هر پیچ و شکن
این عجبتر کان همه خورشید های با فروغ
می نتابد بر من و تابد بهر دشت و دمن

(۱) حصور مردی که زن ندیده و باوی نیامیخته باشد قوله انه کان سیدا وحصورا

آنکه از مشك سیه انباشته دارد کلاه
آنکه از اوراق گل آکنده دارد پیرهن
کرد خونین اشك من زان زلفکان همچو مشك
ساخت زرین چهر من از آن رخان چون سمن
هیچ نشنید این دل معشوق جوی من بعمر
لفظ دلجوئی و مهر آمیز از آن نوشین دهن
مهر من با او بود گوئی گناهی بس بزرك
کاینهمه بر من روا دارد بلاها و محن
گر گناه اینست و غمگین است زین آن سنگدل
شاد باشد کامدم اکنون بشمشیر و کفن
دست نا لاید ولی دانم بخون چون منی
که دعای شاد گویم هم بسر و هم علن
ناصر الدین شه که در شریان شخص (۱) اینجهان
فیض او جاری بود مانند خون اندر بدن
همچنانکه خون بود اندر بدن مایه حیات
زنده گی کیهان بود از فیض اینشاه زمن
هر کجا لطفش زند رایت بود دارالسرور
هر کجا قهرش بود قائم بود بیت الحزن
در جوان بختی و دانائی بهر کاری چو شاه
می ندید است و نه بیند نیز این چرخ کهن

(۱) شخص کالبد مردم وتن آدمی و جز آن

چاکران دارد بسی مانند معن زائده [1]
بندگان دارد فره مانند سیف ذوالیزن [2]
موطن جود است کف این شهنشاه بزرك
تا ابد غربت نه بگزینند ازین فرخ وطن
چون نشینند از پی اثیار مروارید و در
حظ محتاجان نیاید هیچ کم از رطل و من
هر سوالی که رود کس راچو نپسندد ملول
نشنوی غیر از لعن باشد اگر چه جای لن
بی اذا ومن عطا بدهد عجب کاندر جهان
جز عطای حق عطائی نیست بی ایذا و من
انجمن سازند اگر شاهان و جمع ایندکل
شاه شاهانست مر این شاه در ان انجمن
اینچنین مجلس مهیا گشت در قطعهٔ اروپ
این شنیدم هم زر هبانان و هم از برهمن
اینچنین باید که دارد شاه دین احمدی
نور فیروزیست احمد که بتابد از یمن
هر کجا که پرتوی زان نور یزدانی فتد
هست آنجا فتح و نصرت با سعادت مقترن

---

(۱) معن بن زائدة بن عبدالله جوانمردی بوده در عرب
(۲) پادشاه حمیر

فتنه در ایران اگر نبود نه جای حیرتست
این ز دل بپذیر و بر او تاز انکاری متن

فتنه را حرص و طمع باب است وام از بیم او
مبتلا شد آن بعقم و در فتاد این در عفن

مفسد ار طاعت کند آنشاه را نبود عجب
جز اطاعت با سلیمان نیست شأن اهرمن

خصم اگر هر قدر باشد بینی از بیم وهراس
محض عزم رزم شه فانیست در یکدم زدن

چونکه بیم آمد سپاه شاه در دلهای خصم
نیست حاجت پس با سپاهی بس[2] انبوه کشن

از پی رزم ارکه گاهی بر کشد تیغ از نیام
خود زمین وسعت ندارد از برای مرغزن[3]

از غریو شندف و شیپور و کوس و کرنا
آسمان ماند بحیرت خاك گیرد بو مهن

فیض شه همچون لبن این خلق همچون کودکان
کودکانرا بایدی ناچار نوشیدن لبن

ای عنایات ملك ای فیض بخش جمله خلق
ایکه لطفت حافظ خلق است در یقظه ووسن

---

(۱) اذی واذاء رنجش ایذاء رنجاندن من منت نهادن (۲) در نسخه بس‌را ندارد بواسطه ارتباط مضامین گذاشته شده (۳) مرغزن بروزن کرکدن قبرستان

کودکانرارا دارخوش تادارد تخوش آنکه کرد
فاش بر قوم دو پیغمبر عطا سلوی و من

شاعر آنرا قصد کدیه[1] زر وسیم است ازمدیح
این مدیحم حق گو اه که نیست الا قربة

جودقناعت گلشن است و گولخن حرص وطمع
قانعم من گلشنی کی رو کنم زی گولخن

از من اینخوی وصفت گر نیك باشد یاکه بد
خلق هم داند نه تنها خالق ماه و پرن

مصدر عفو است و رحمت شاه نون مصدری
در قوافی گرکه آید پیش آگه دم زدن

تا جهان باقیست باقی باد آن شاه جهان
شاد و خرم گاه اندر کاخ گاهی در چمن

هم رسد فیض دمادم بر همایون ذات او
از خدا و از پیمبر از حسین و از حسن



درشکایت از رمد وحکایت حال خود فرماید

تا چند ای دو چشم جهان بین   داری دلم بدرد و غم آگین[2]
گاهی ببندیش بسر زلف   گاهی فریبیش بلب شیرین

---

(۱) تکدی   (۲) آگین آغشته

گاهی بقصر های مذهب سقف — گاهی باسبهای مرصع زین
گاهی باهل مسجد و منبر — آن اهل شرع و ملت بس
باری بان کسان که در این دهر — دارند قصر و زر و بساتین
اصلا نظر نیاری زی من — رحمت نه هیچ بر من مسکین
داری چه کارهای نهانی — گر شرمگین شوی کنم آن تعیین
لیکن بسی تو خیره و بیشرمی — این عادت تو بوده الی حین
از بس خلاف کردی نپسنده — دل کرد بر تو لعنت و نفرین
نفرین دل مگر که اثر کرد — در حقت ای فسرده خونین
دادت خدای دردی کاینك — زان ناله ام شده است بعلیین
شد مدتی که دورم ازین درد — از خفتن نهالی [1] و بالین
در روزگار درد فراوان است — نا دیده هیچکس دردی چونین
کحال هیچ می ندهد سودش — داروش هیچ می ندهد تسکین
دردیست گوئیا که علاجش نه — قهر خدائیست مگر این
نزدیك شد که راضی گردم — کز چشمخانه بر کنمش هین [2]
بودم کتاب همچو عروسی — کش جان، بداده بودم کابین
یك دم جدا نساختمش از خود — گوئی که بود ویسه من را مین
زو بود لذتم همه بی کلفت، — گوئی که بود زادهٔ حور العین
دورم کنون ز وصلش از آن رو — دارم رخان به خون جگر رنگین
اکنون مراست حالت عنینان — آمیزه دیدهٔ که بود عنین

---

(۱) نهالی توشك (۲) هین تعجیل شتاب

با آنکه مدتیست که معروفم — در پیش عامه تا که سلاطین
نبود بعید کم بشناسند — سکان روم و مملکت چین
هستند مر مرا فضلا اکثر — شاگردگان تازه و دیرین
یاران من ز من همه دیدند — یاری و مهربانی و تحسین
دارم رفیق ها ز بزرگان — با دولت و فخامت و تمکین
یك تن ز من نپرسد چونی — گوئی که جمله راست بمن کین
جز چند مرد پاك مهذب — کاینان نمونه اند ز پیشین
یاران و غمگسارم رفتند — زین ده بباغ های ریاحین
من پیر و زار ماندم و تنها — یاران درجنتند و من در سجین [1]
اینها که گفته ام نه زدلتنگی است — احوال خویش کرد ثمی تلقین
ور نه مرا نظر نه باینان — بشمر مرا ز زمره آن عالین
مقصود شرح حال جهان بود — وان قوم خالی از همه آئین
اینست وضع مردم دنیا — آگاه باش و بیهده منشین
من را چه احتیاج باینان — چون قانعم بظرف سفالین
از این گذشته است مرا ایدر — نقدی که بر کسی نشوم سنگین
این قوم هر چه دورند از من — من خوشدلم قسم بطواسین
بینم یکی چو زین رمه میلرزم — چون صعوه کاو ببیند شاهین
زیرا که نیك اینان هستند — آکنده تر بزهر ز تنین [2]
یارب نجات بخش مرا زین درد — از من دعا و از دگران امین

---

(۱) جهنم (۲) اژدها

درمدح میرزا علی اصغر خان امین السلطان

توهر قدر که عزیز و پسندهٔ بجهان
مرا بعشق بدان پایه دان نژند و نوان
عزیزی تو بدان حد که وصف نتوان کرد
نژند و خواری من شرح کرد پس نتوان
دلیل حشمت حسن تو شد نژندی من
نژند ترکنیم تا قوی شود برهان
هزار برهان داری بجز نژندی من
بحسن خویش چه جوئی دگر دلیل ونشان
دلم بموئی بستی ز زلف و می بینم
که سخت تر بود این ازهزار بند گران
خوشم که سخت بود بند و سخت تر خواهم
که تا خیال رهائی نگیردم دامان
از آنکه هر که بدین گونه بسته نیست بعشق
جماد دانمش و می نخوانمش انسان
رخت چو آتش و زلفت چو دود لیك ایندود
همی بشیب [1] گر آید ز آتش سوزان
مگر که عاشق این آتش است دودت از انك
فراز می نرود تا نیفتدش هجران

---

(۱) سفیدی مو

دلم در آتش رویت بسان ابراهیم
که آتش است بر او جمله سنبل و ریحان
شبست زلف تو از تیره گی شگفت شبی
که دارد از همه اطراف آفتاب عیان
بحیرتم من از آن آفتاب و شب که هگرز [1]
نه او جدا شود از این نه این بکاهد از آن
شنیده ام که نشان قیامتست بخلق
چو آفتاب ز مغرب همی شود تابان
نشان چیست ندانم چه فتنه زاید ازو
که آفتاب و شب آید قرین هم هزمان [2]
گر از قیامت چیزی شگرف تر باشد
گمانم اینکه همین این بود نشان همان
مرا از ان لب و دندان تو حکایتهاست
اگر چه ناید هرگز درست این به بیان
ز عقد دندان داری دو رشته گوهر
حجاب گوهر داری ز بسد و مرجان
اگر نخندی دندان نما برویم هیچ
عجب نه رسم بود داشتن گهر پنهان
چه قدر دارد یاقوت سرخ و مروارید
اگر نمونه نباشد از آن لب و دندان

(۱) مقلوب هرگز است (۲) مخفف هر زمان

لبت چو شکر و حلش نسازد آب دهانت
پس از چه این همه شیرینیت در آب دهان
ز موی گوئی موران بود بپشت لبت
ولی نبینم آمد شدن از آن موران
گمانم اینکه بحیرت فروشدند که هیچ
شکر ندیدند اینسان ز هند و خوزستان
تو این همه گهر نغز گرد چون کردی
مگر که غارت کردی خزینه خاقان
ز دست برد تو گویم امین سلطان را
چو من بگویم فارغ نهٔ یقین میدان
مرا از آن گهر خویش بهره ده ور نه
بخواجه گویم و بخشد همه بمن آسان
چو او ببخشد گیرم نصیب خویش سپس
صلا دهم که گهر دارم و دهم ارزان
ستغفر الله این طیبت است و در شرمم
همین قدر که مرا جاری آمد این بزبان
چنان غیورم در حق تو که می خواهم
ترا کنم ز تو پنهان گرم بود امکان
ولی ز خواجه نهان کردن این نیارم چون
همه جفا ز تو دیدم ازو همه احسان

امین سلطان آن خواجهٔ که دایه نخست
بجای شیر همی جود دادش از پستان
زمانه زاید خیر و سعادت توأم
چو توأم آمد لفظ امین با سلطان
اگر نباشد و اثق بجود او هرگز
قدم برون ننهد هیچ بچه از زهدان
اگرچه خواجهٔ رؤفست هست زندانش
ولی نبینی جز بخل حبس در زندان
کند بیکدم اصلاح فتنه های بزرك
که عقلها همه در دفع آن بود حیران
ندارد این هنر از کسب و تجربت که نخست
بدادش این هنر از محض مرحمت یزدان
سپهر پیر در انجام کارها گوید
همه امید منستی باین خجسته جوان
اگر شنیدی و دیدی عجب مدار تو هیچ
که هرچه قصد کند او ملك دهد فرمان
که او خلاف شه و مملکت نیندیشد
نه خود بظاهر و باطن نه اشکار و نهان
تو گوئی آن همه خیر مجسمست بشاه
که آفرید بدین کارش ایزد سبحان

چو آفریده بدین فطرتست یعنی خیر
کجا در او نتوان کرد غیر خیر کمان
اگر چه شیوهٔ من نیست شاعری لیکن
کلام موزون من دوست دار می چندان
ازین چکامه مبر ظن کدیه[1] در حق من
مرا بملك قناعت یکی امیر بدان
نه دعوی است و گراف اینسخن که میدانند
همه سلاله اصناف این ز خورد و کلان
بگاه و بیگه شام و سحر مرا خیزد
ز راه صدق و ارادت همین دعا از جان
که شاه باشد همواره خواجه در خدمت
که خواجه باشد همواره بنده مدحت خوان

در مدح ناصرالدین شاه قاجار گوید

چونکه بر درگاه شه زنگی غلامست آسمان
تا ابد زین موهبت عالی مقامست آسمان
چونکه نام بندگی جوید نیاساید ز کار
این چنین باید اگر در بند نامست آسمان
کرد معروفش بگیتی بندگی شاه و بس
ورنه هرگز کس ندانستی کدامست آسمان

(۱) تکدی

راست بگرفت اکنون کج روی یکسو نهاد
جملگی گرچه فریب و بندو دامست آسمان
توسن گردون نشد رام بسی دارم عجب
کاینچنین اکنون ملك رانرم ورامست آسمان
بینمش در بار گاه شاه دایم پشت خم
گوئیا دایم بتعظیم و سلامست آسمان
خدمتش را فرض داند فرض چون داند بان
گر نه مأمور از حق و خیرالانامست آسمان
خون خصمش شد حلال وردحکمش شد حرام
نیك آگه زین حلال و زان حرامست آسمان
گرچه در خیل غلامانست لیك از ابهی
هیچ ناید در نظر گر بار عامست آسمان
بس نشانها دارد ازخورشید ومه بردوش وبر
گوئی از فرمان شه میر نظامست آسمان
بام قصرش عالی و پهنا ور انسان که بر او
چون غرابي شسته اندر طرف بامست آسمان
تا که بوسد آستانش خود از ان بالا گرفت
الله الله چند اندر فکر خامست آسمان
هر کجا دستار حوان نعمتش گسترده شد
چون ذبابی بر سر خوان طعامست آسمان

هر چه میخواهند زو خواهند چون سبزه شده است
ور نه نه حق نه پیمبر نه امامست آسمان
آنچه اندر بحر و کانش بود بخشیده است شه
تا ز جودش وا نماند فکر وامست آسمان
هر که بد خواه شه آمد زود بیخش بر کند
در مقام بندگی الحق تمامست آسمان
کس نیندیشد بدی شاه زین پس تا که دید
این چنین اندر خیال انتقامست آسمان
لمحهٔ گر دور ماند از عنایات ملك
منقلب چون کودك گم کرده مامست آسمان
هرزه گردانرا دهم من گوشمالی گفت شاه
سخت بینم مضطرب از این کلامست آسمان
من دعای شاه گویم از دل و جان روز وشب
با من اندر این دعا هر صبح و شامست آسمان
باد خرم پادشه تا خر مستی فرودین
باد دایم پادشه تا بر دوامست آسمان
شاه دوران ناصر الدین شه که در اصطبل او
از مجره ابرش زرین لگامست آسمان

در وفات پدر خویش وشرح حال خود گوید

ظل خدا وند با خرد پدر من بود زماني دراز تاج سر من

زان هنری مرد فرخجسته منعم   رقصان بودی همیشه دل ببر من
تا ننهم پا بخاك فرش زمین بود   دیده دایه و رهی برهگذر من
گفتی باخاك پای من چو گذشتم   ای تو همه زیب نارك و بصر من
زود سپردم باوستادی دانا   تا که نباشد بجاهلان حشر من
دایم گفتی بمن برفق و مدارا   علم و خرد پیشه گیر ای پسر من
کان که هنر نیستش بشیزه نیرزد   ماندهاست این نکتهازمهان نظر من
بود چنین تا که عمر او سپری شد   از غم مرگش شکسته شد کمر من
مال بشد باب رفت وخانه بماندند   داد رك و خواهران بی پدر من
در غم انجام قوت اینان هر دم   خون شد وآمد ز دیدگان جگر من
آتش جان مرا کسی ز احبا   آب نیفشاند غیر چشم تر من
آنچه کشیدم ز روزگار نیارد   شرح دهد این بیان مختصر من
اینهمه بگذشت بنگر ایدون گشته   شهرهٔ آفاق دانش و هنر من
با همه سختی و رنج و محنت نگذشت   جز پی تحصیل دین شب و سحر من
گر که ضیاع وزرم نباشد غم نیست   علم و سخن می بود ضیاع وزر من
با همه پاکی دل مرا بربود است   سرو قدی که رخش بود قمر من
داروی دلهای خستگان که همی هست   از رخ شیرین لبش گل وشکر من
عارض او کعبه منست وسیه خال   بر لب یاقوت رنگ او حجر من
لیك نتاند بجز طواف ز حج هیچ   این دل طاعت پرست در بدر من
روز قیامت عیان ز باختر آید   مهر بفرمودهٔ پیامبر من
باختر من بود دوزلفش و رویش   مهری رخشان شده ز باختر من

هان که رسید است گاه آنکه بگیرد ... داد مرا زو خدای دادگر من
گرد چه باید بماه رویان گویم ... گر بدهد آسمان بر او ظفر من

در شرح پیری و ناتوانی و حکمت و مدح حضرت امیر مؤمنان گوید

کرد مرا پیر گردش فلك دون ... تا چه کند زین سپس ستاده ام ایدون
مشکم کافور گشت و نور نرفته است ... از دلم این مهر سرخ و زردی بیرون
خود زنگی وقت وضع حمل بنالید ... وای فلانم بناله کردی مقرون
گفت قرینش بناله لفظ کمر گوی ... هیچ مگوی آنچه نیست عادت و قانون
گفت در این حال زار و پابلب گور ... گفت نیارم کنم مزور و مدهون[1]
مرگ بمن نیز رو بروی نشسته است ... می نتوانم سخن کنم کم و افزون
مدت سی سال گنج کاوی کردم ... قول ارسطو و فکر های فلاطون
مشکل من حل نگشت با همه کوشش ... بر سخن من گواست ایزد بیچون
منکه چنینم قیاس کن دگرانرا ... وین نه قیاسی است ناپسنده و مطعون[2]
خونها خوردم ز تنك عیشی گرچه ... خوردن خون نیست در شریعت مأذون
بودم چرکین همارہ جامه که نابود ... قدرت آنم که شست جامه بصابون
سر جهانرا و راز های نهان را ... هیچ نداند کسی ز عاقل و مجنون
عیسویان آگهند اگر که ازاین رمز ... ازپی گفت و شنید حاضرم اکنون
کیست بداند سپهر بر شده خود چیست ... یا که ز بهر چه راست گردش گردون
باغ چرا در بهار خرم و شاد است ... باز فسرده زچیست در مه کانون

---

(۱) چاپلوسی و تملق (۲) طعن زده شده

آن یکی از حسن سرخ وصاف چو خورشید　　آن یکی از عشق زرد و کوژ چو عرجون[1]

راه زنانند همچو غول بپرهیز　　ای شده برقول وفعل اینان مفتون

جز سخنان خدای و پاك پیمبر　　مر همه را میشمر فسانه و افسون

سوی شریعت گرای و مهر علی جو　　از بن دندان اگر نه قلبی و وارون

غیر علی کس نکرد خدمت احمد　　غمخور موسی نباشد الا هارون

کرد جهانی ز تیغ زنده بمعنی　　از دم تیغش اگرچه ریخت همی خون

صورت انسانی و صفات خدائی　　سبحان الله ازین مرکب ومعجون

ساحت جاهش بعقل نتوان پیمود　　نتوان باموزه در گذشت زجیحون

تیره روانم اگرچه از ره تحقیق　　هست بانواع معصیتها مرهون

زآب مدیحش زخویش جمله بشویم　　آری شوید همی پلیدی سیحون

تا که نباشد بسان شادی انده　　تا که نباشد بطعم شکر افیون

باد زبانی مرا بمدحش گویا　　باد روانی مرا بمهرش مشحون

یصف الربیع و یمدح مولی الموالی علی بن ابیطالب علیه السلم

خدیو شرق بر تخت حمل بگرفت چون مسکن
چمن شد منبت لاله دمن شد مرتع سوسن

بسرو اندر قماری[2] ناله زن چون نالهٔ بربط
بشاخ اندر عنادل نغمه کش چون نغمهٔ ارغن[3]

(۱) عرجون شاخه کج شدهٔ از نخل را گویند　(۲) قماری جمع قمری است
(۳) ارغن نام سازیست که ارغنون گویند و ازغایت عظمت در دیوار عمارتی محکم نصب میکردند واضعش افلاطون یونانی بود گویند هشت هزار لوله وآلات دارد در ایران دیده نشده

ز بر افکند شخص بوستانی مر لباس زرد
بجـای آن همی پوشید بر تن سبز پیراهن
طلوع اختر ازگردون همی دیدی سپس زین بن
ز خیل لاله ونرگس طلوع اختر از گلشن
همی بینی عروس باغ را کز سوسن و نسرین
بگوش اندرش آویزه بدست اندرش او رنجن
ستاك باغ از برك و زمین راغ از سبزه
یکی بومیست با فرش و یکی بامیست بی روزن
مکلل فرق نسترون بسان تارك خسرو
پریشان طرهٔ سنبل چو زلف شاهدار من
نشسته نرگس اندر دشت وبی باده است در مستی
ستاده‌سرو در بستان وبی نغمه است دستك زن[1]
همی گوئی که دایه ابر اینك مرسلهٔ[2] لؤلؤ
نثار دختران باغ را بگسسته از گردن
که در اطراف باغ و بوستان بینم پر از لؤلؤ
دهان لاله و زلف بنفشه چهر نسترون
پی خونریزی بهمن شتابان ابر روئین تن
ز برقش بر کف صارم ز دودش بر بتن جوشن

---

(۱) دستك زن مطرب و سازنده وسرود گوی و خواننده
(۲) مرسله گردن بند دراز که برسینه افتد

ز بر افکند شخص بوستانی مر لباس زر
بجـای آن همی پوشید بر تن سبز پیراهن
طلوع اختر ازگردون همی دیدی سپس زین بهن
ز خیل لاله ونرگس طلوع اختر از گلشن
همی بینی عروس باغ را کز سوسن و نسرین
بگوش اندرش آویزه بدست اندرش او رنجن
ستاك باغ از برك و زمین راغ از سبزه
یکی بومیست با فرش و یکی بامیست بی روزن
مکلل فرق نسترون بسان تارك خسرو
پریشان طرهٔ سنبل چو زلف شاهدار من
نشسته نرگس اندر دشت وبی باده است در مستی
ستاده‌سرود در بستان وبی نغمه است دستك زن
همی گوئی که دایه ابر اینك مرسلهٔ[2] لؤلؤ
نثار دختران باغ را بکسسته از کردن
که در اطراف باغ و بوستان بینم پر از لؤلؤ
دهان لاله و زلف بنفشه چهر نسترون
پی خونریزی بهمن شتابان ابر روئین تن
ز برقش بر کف صارم ز دودش بر بتن جوشن

(۱) دستك زن مطرب و سازنده وسرود گوی و خواننده
(۲) مرسله گردن بند دراز که برسینه افتد

چو خورشیدش اگر بودی همه تن چرخ طباخت
بمطبخ آن زمان شاید که میبردش پی هاون
بمیدان از پی رزم آوری در زیر چون باره
بمجلس از پی بزم آوری بر فرق چون گرزن[1]
هماره چرخ اخضر گریه آرد بر که بر انسان
هماره مهر انور گریه دارد بر که بر معدن
بی ناورد خصم دین ز بهر حق نه بهر کین
چو آری پای گردون شافر از کوهه توسن
ز شمشیر جهانگیر فلك سوز شرر بارت
زمین معرکه گردد یکی افروخته گلخن
چه گلخن کش چو گلشن هست سرو ولاله وقمری
ز کوس و نیزهٔ خطی[2] و خون پیکر دشمن
ز اجساد دلیران خرمني بینم در ان میدان
که بر او چرخ پنداری یکی موریست بر خرمن
بدشت رزم اندر گیر و دار شیر فش مردان
چو سازد گاودم[3] هر او دارد کرنا شیون
بسان کودك و پستان همی بینم در آن ورطه
بشخص مرك خود مایل همه گردان شیر اوژن

(١) گرزن تاج مرصع که در قدیم بالای سر پادشاهان عجم آویختندی
(٢) خطی نیزهٔ منسوب بخط ساحل دریا نزدیك بحرین که نیزهای نیکو درآنجا آورده بفروشند
(٣) گاودم نفیر که کوچکتر از کرناست و هرا بضم اول و تشدید راء آواز مهیب

ز که خیزد هماره سیل در آن دشت که خیزد
ز سیل خون گردان از تن بی سر سر بی تن
هلالی شکل شمشیرت هماره در صف هیجا
شکافد مغفر فولاد در دجوشن آهن
شگفتی بینم از تیغت که بر رخسارهٔ گردان
همی کارد زریر[1] و بارمیگیرد از و روین[2]
همیشه تا بود خاك قدومت زیور دیده
هماره تا بود مدح وجودت زینت ارسن[3]
هران چشمی که غیر ازحضرتت جوید بود اعمی
هران نطقی که غیر ازمدحتت گوید شود الکن

فی الحکمة و الموعظه

بیرون ازین عناصر و گردون
عالم بسی زو هم تو بیرون
جان تو چرکن است و بیالود
ز احداث این جهان رد دون
بینی توآن جهان مقدس
برجان زنی ز معرفت ارصابون
بربوده عقلت از ره شهوت
زلف بتاب و عارض گلگون
بفریفته ترا خم آن زلف
کاویخته ز عاج و طبر خون[4]
گوئی بمدح آنرخ و آن زلف
یزدان باهرمن شده مقرون
قارون صفت برآن رخش آن جعد
تکیه زده بر اطلس وا کسیون[5]

(۱) زریر اسپرك که بدان زرد رنك کنند (۲) روین روناس که بدان سرخ رنك کنند
(۳) ارسن مجلس و انجمن (٤) طبر خون عناب وچوبی سخت سرخ رنك
(٥) اکسون با اول مکسور بافته ایست از جنس دیبای سیاه رنك بغایت نفیس

دارد از آن لبانش و دندان	یاقوت سرخ و لؤ لؤ مکنون
این سوده سر بمهر درخشـان	گر بر زمین فرو شده قـارون
بر رویش آن دو زلف بلرزد	چون زنگیان بدیمه و کانون
گـاهی برای کدبه و توزیع	بندی بخویش عزیمه و افسون
گاه از شهود و کشف زنی دم	یعنی منم چو ادهم وذوالنون
گاه از دلیل نکته و حکمت	یعنی منم برتبه فـلاطون
گوئی بحفر و صنعت اکسیر	شهره منم بهر چه که مسکون
ای کرده خو بحیلت و تزویر	آز رم کن از ایزد بیچون
گاه از بهار تازه کنی وصف	وصفی برون ز عادت و قانون
گوئی بهار حضرت داود است	کز ابر ها زره کند اکنون
ابر است حلقه حلقه و ریزد	لؤ لؤ ز حلقه بر که و هامون
از لؤلؤش جهـان فرودین	گردد هزار رنك چو بوقلمون
مرغان در او بجلوه چو داود	با لحن های دلـکش و موزون
داود اگر که کرد زره اینك	آن رسم بین که گشته دگرگون
ابر زره مثال بباغ آورد	داود هانگر ز شمر افزون
یاوه سرائیی از چه بدین گونه	گر نیستی تو بیهش و مجنون

در تجرد نفس و بقاء روح و تزکیهٔ اخلاق فرماید

خویش نه بشناسی‌ای فروشده در تن	تن بهل این غفلت دراز پرا کن
چند نمائی که تو منی بنه این ریو [1]	ای تن خاکی که نیستی تو همی من
گرتو منی چون برفق و قاعده گـاهی	ازچه‌منم اندر آنزمان خوش‌و روشن

(۱) مکر و حیله

وقتی اگر جان فسرده گرددو نالان — از قبل رنج تن خلاف مبرظن
زانکه گهی افتد آنکه پژمان گردد — مرد ز و یرانی سرای نشیمن
چرخ بدست قضا فلاخن گردان — خلق بدو در بسان سنك فلاخن
مهبط احجار این فلاخن نیلی — کس به نداند به غیر ایزد ذوالمن
دلت در این غمکده نگردد شادان — خواه بگلشن خرام وخواه بگلخن
گردون چون هاونست وکوبه حوادث — نرم شدم اندر این مطبق هاون
ذرهٔ از مهر این جهان سد راهست — رمزی‌ازاین دان‌حدیث‌عیسی‌وسوزن
باطنت ار تیره ظاهری عملت هیچ — گند بغل را چه سود عنبر و لادن
دامن تو قد سیان بلا به بگیرند — گر تو بر این خاکیان فشانی دامن

فی التغزل و التشبیب

ماه من دارد ز سنبل سایبان بر ارغوان
ارغوان را هیچکس دیده ز سنبل سایبان
اشك و رویم در فراق ارغوان و سنبلش
زرد همچون زعفران و سرخ همچون ارغوان
روی او چون ماهو زلفش آسمان یارب که‌دید
بر فراز ماه تابان جای نیلی آسمان
بررخ او ماند آن لرزان دو زلف کوژ پشت
همچو پیر تکیه کرده بر پرند و پرنیان

غیرآن زیبا جوان و آن دو زلف خم که دید
دل پسند افتد بدینسان صحبت پیرو جوان
شدپریشان زلف او دل چون از انمه بوسه خواست
معنی اینم که پیر از است حرص آمد عیان
روی آن خلد است و پیری نیست گردر باغ خلد
از چه در او زلفش امد کوژ پشت و ناتوان
جسم من لاغر شد از اندلبر فربه سرین
عشق من فربه شد از ان لعبت لاغر میان
لوحش‌الله زان دو مو یعنی میان زلف او
کاین نهد زنجیر بر مه آن کشد کوه گران
روی او محبوب چون کعبه است وخال اوحجر
حاجیان دلهای عاشق عشق میر کاروان
بوسهٔ آنخال بر عاشق چرا آمد حرام
بوسه دادن سنك رافرض است که بر حاجیان
چونکه عشق کنج رویش سد مرا اذین طبع
چونکه وصف مار زلفش شد مرازیب روان
خانهٔ من همچو تار زلفش آمد مشك بار
قافیه من همچو کنج شاه آمد شایکان

در شکایت از رمد خویش و توسل بحضرت شاه مظلومان علیه السلام گوید

مرا بباید بردن ز درد چشم پناه
بسیدالشهدا راه نیست جز اینراه

که اوست چارهٔ بیچارکان و بیچاره
منم که دستم از هر علاج شد کوتاه

ازانکه تاند چشمی ز نو کند خلقت
که قدرتیست مجسم ز بارگاه اله

مگر که قدرت چونین مرا رسد فریاد
وگر نه حالت چشم منست زار و تباه

گزین ز بهر شفاعت نبودی ار بودی
برای این بسزا تر کسی در آن خرگاه

از وست گر که دواهم اثر کند کز اوست
ظهور معدن و حیوان نموشاخ گیاه

مرا کتاب عروسیست کز مصاحبتش
مرا نباید هر گز کسالت و اکراه

مرا که دست در آغوش بودمش همو ار
کنون چه حال که محروم مانده‌ام زنکاه

روان زسینه‌ و چشم است آه و آب سزاست
که در فراقم و در فرقتست ناله و اه

هر آنچه کردمش آمیز شد فزون شوقم
ندیده بودم آمیز بر فزاید باه

مکر که گوئی تیغ برنده است بر او
اگر بنور فتد دیدگان مرا ناگاه

ازآن بظلمت اندر نشسته ام شبها
مرا رفیق نه جز آه و نالهٔ جانکاه

عجب دو یاری کز من جدا همی‌نشوند
زبام تا گه شام وز شام تا به پگاه

شه است دیده و دیکر قوا رعیت او
فسرده‌است رعیت فسرده شد چون شاه

اسیر مضطرم اکنون بدست درد قوی
چنانکه در کف باد او فتد پری ازکاه

گناه دارد چشمم یقین و میدانم
که بی جزا بنماند بدهر هیچ گناه

ز درد اخروی ار فارغم کند ایندرد
بشوق میکشم ایندرد ایزداست گواه

خوشا و طوبی دردی که مرد را بجهان
کند زغفلت دور و بحق کند آگاه

شدند جمعی غمگین و قوم دیگر شاد　　حدیث کوری من چون فتاد درافواه
ایا امیر شهیدان حق که بی مددت　　نه از افق بدمد خور نه نور گیرد ماه
مگر بدر که تو آسمان بسود جبین　　که بر سرش بنها دند ز آفتاب کلاه
بمهرتو حذر از نامه عمل نبود　　اگر چه نامه بود سر بسر تباه وسیاه
زرفتن تو چو کردند منع در اندشت　　پیاده گشتی و بر بینوا زدی خرگاه
حدیث معرکه شد سخت گرم و پس کردند　　به شوق جملهٔ یاران بخون خویش شناه
مخالفان بهلاک کنند ظاهر از چه زقوم　　همه بریده و مجروح شد رؤس وجباه
که عاقبت نبود نیك و خاتمه سؤ است　　اگر بشیر کند حمله تازی و روباه
از اینکه آب ببستند بر توان دو نان　　فتاد آتش خجلت بجان جمله میاه
بماند با تو بجز یك پسر علیل ودگر　　جماعتي ز زنان حرم ز بی بی و داه [1]
نظر هر آنچه فکندی ندیدی از یاران　　مگر ز قوم مخالف بگرد خویش سپاه
زخویش رفتی و تابید بر تو نور عجب　　که خویش و دنیادیدی بسان یوسف وچاه
شتاب کردی و بر سیف و تیر صبر که تا　　ز چه خلاص شوی زود برشوی برگاه
خدا گرفت درآغوشت آنزمان و ببرد　　بملك وحدت طوبی از این جلالت وجاه

در تذکر ایام شباب و حکمت و موعظت فرماید

جواني بدم زور و زر شاد مانی　　برفت این سه از من چو رفت انجواني
جوانی مرا بود یار موافق　　جوانی مرا بود ز احباب جانی
بر این رفته گر من بهر نوع گریم　　به من باز شنعت زدن می نتاني

---

(۱) دایه

مرا چهرهٔ ارغوان بود رنگین ... زریری شد آن چهره ارغوانی
قدم بود چون تیر وهر کو مرا دید ... بسان کمان خم شد از مهربانی
ز تیر حوادث ز چرخ کمانکش ... کند قامتی تیرم اکنون کمانی
بخفتم بهر خار و خاره بدانسان ... که خسبند در جامه پرنیانی
چنان شادبودم که گرجان جوین بد ... تو گفتی که دارم خورش خسروانی
باندیشهٔ زلف و خالی به شادی ... چنان کوست رسم جوانان تودانی
کنونم نه خوابست و نه خور نه شهوت ... هزاران تفو برچنین زندگانی
چه خوش گفت فردوسی[1] آنمرد دانا ... چو افتاده در پیری و ناتوانی
بیاد جوانی همی مویه دارم ... بر این بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم ... دریغ از جوانی دریغ از جوانی
کسی دولت اینجهان می نداند ... چو خواند کتب عقلی و اسمانی
ولی بس بود آشکارا که باشد ... جوانی و زر دولت اینجهانی
هلا زی جوانی عقبی فرازان ... اگر شد جوانی دنیای دانی
خطا گفتم از حق نه وصل و نه فصل است ... عیان گفتم اینست سر نهانی
اگر وصل چه جای اِنِیّ اَراهُ ... اگر فصل چبود بگو من رآنی

---

(۱) آنکه فردوسی گوید

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم ... ز گفتار تازی و از پهلوانی
بچندین هنر شصت و دوسال بودم ... چه توشه برم ز آشکارو نهانی
بجز حسرت و جز و بال گناهان ... ندارم کنون ازجوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه دارم ... بر این بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم ... دریغ از جوانی دریغ از جوانی

پیمبر چو خورشید و نورش شریعت   خر و خور نباشد تو دانی زیانی

ولی نور خورشید رامی بپوشد   که و گاه جرم بخار و دخانی

بخار و دخانند خصمانت ای نور   نپایند دیری و گردند فانی

شریعت یکی قصر آراسته است   خدا و پیمبرش معمار و بانی

در این ایزدی قصر هرکو در آمد   بر او وقف شد راحت جاودانی

گله خلق از گرگ استم تبه شد   نکردی اگر دست لطفش شبانی

الا تا بود مهر و کین در جهان باد   مرا مهر او باطنی نی زبانی



غزلیات

اینسان که دارد جمع آن در دلبری اسبابرا
مشکل که چشم من دگر هرگز ببیند خوابرا
دریای بی پا یاب[1] اگر نشنیده درهجر او
آمـاده بین از چشم من دریای بی پا یاب را
درعشق آن دندان ولب چون من بگرید هر که او
دید آن لب یاقوت گون و آن لؤ لؤ خوشابرا
با ایندل مسکین من آخر ندانم چون کند
روئی که دارد جملکی آشفته شیخ و شابرا
ای آنکه چون آب خضر آب دهانت عمر ده
از تشنهٔ چون من دریغ آخر مدارآن آبرا
آمیزش بـا دشمنان بیحد جفا با دوستان
اول کسست اینماه من کاو فتح کرد این بابرا
جلوه دراین پیرانه سردر عشق ان زیباپسر
بر باد رفتش آبرو آگه کنید اصحاب را

وله ایضا

آنکه نخواهد بجز تو هم نفسی را — رنجه کنی کی رواست همچو کسیرا
جان زتو بردن امید مینتوان داشت — چون همه دیدند کشتهٔ تو بسی را

---

(۱) بی پایاب ساحل دریا را گویند که عمق آن نسبت بمیان دریا بسیار اندک باشد

چون همه دارند جانب تو نشاید کس بکشد انتظار داد رسی را
هرچه تو گوئی بانخوشیم که تشنه است گم شده در دشت نغمهٔ جرسی را
خال لبت را به بیند هر که ندیداست همچو شکر دلپذیر مر مکسی را
زلف توان دزد دل بسی است پریشان همچو حرامی که بیند اوعسسی را
بسکه بماندم بهجر انس گرفتم لانه خود کرد مرغ دل قفسی را
فرصت مرغ دلم نشد بگه عشق جمع کند بهر لانه خار وخسی را
آنچه که خواری بدید جلوه زدل دید کاش که همره نبود بوالهوسی را

وله ایضا

دید چون غرقم ز گریه من ز سر تا پی در آب
گشت با من مهربان بود این گمانم که در آب
مردمان اندر تموز ار غوطه ور گاهی در آب
مردم چشمم همـاره در تموز و دی در آب
من ننوشم صرف می از اشك اگر نبود عجب
ریخت باید منفعت را رسم بـاشد می در آب
روزی انـدر آب دیدم عکس رویش تا کنون
آتشم بـاشد بجان و چشم دارم هی در آب
من در آب و آتشم از عشق و گریه ظاهر است
که نباشد عیش و راحت نی در آتش نی در آب
من شدم دیوانـه و دیوانگی نبود عجب
زانکـه دیدم عکس عکس لا کاشیاشی در آب

حسن آنما هست گاه از زیورو پیرایه اش
نه فزاید نه بکاهد همچو ضوء و فی در ب
چشم جلوه کاینچنین دارد روان زاینده رود
بیم غرق اصفهان تنها نه بلکه ری در آب

وله ایضا

چون شد که دراین غمکده یك هم نفسی نیست
از هم نفسان بگذر و از اصل کسی نیست
با این همه فریاد ز مردان خردمند
هرگز نتوان گفت که فریاد رسی نیست
هر جا مگسان بینی میدان شکری هست
هر جا شکری نیست مسلم مگسی نیست
از قافلهٔ وحدت گر گوش تو باز است
در مرحلهٔ نیست که بانك جرسی نیست
گر مرغ روان پرد از این تن نهراسد
داند که دگر تنك تر از این قفسی نیست
با همت ازین غمکده تا شهر فرحناك
دانی اگر از اهل دلی راه بسی نیست
اینجا همه در دست اگر پیشی اگر پس
خوشا بجهانی که درآن پیش و پسی نیست
فرع است خس واصل چو دریا نتوان گفت
دریاست همه مطلق واز اصل خسی نیست

جز رفتن ازین منزل با مژده رحمت   داناست خدادردل جلوه‌هوسی نیست

وله ایضا

گر چه ندانم کجاست بارگه و کوی دوست
لیك بدل می رسد از همه سو بوی دوست

از همه پیچ و شکن بینم رخسار او
بر هم و در هم بود گر چه همه موی دوست

دوست در آغوش جان قصه بسي نادره است
این همه افغان و آه زار ز وی روی دوست

راحت جاوید اگر خواهی ای دل بساز
گر چه بود تند خوی یکسره با خوی دوست

رغم دل دشمنان ایا روزی شود
اینکه نشاند مرا بخت به پهلوی دوست

عشق پسندد نه عقل اینکه شنیدم ز دل
بیخودی و بیهشی است راه اگر سوی دوست

گرکه به تیغت زند جلوه ادب این بود
گر نتوانی زدن بوسه ببازوی دوست

و له ایضا

چو خال کنج لب آن نگار حور سرشت
بخرمی کسی اینسان بگوشهٔ نبنشت

مرا بدل همه شوق بهشت بود بعمر
چو نور روی تو دیدم نماند شوق بهشت

مجوی راحت و لذت در این سرا ایدوست
که این متاع قلم بهر این جهان ننوشت
خداست نیك و بجز نیکوی نیارد پس
که تخم زشتی در این ده خراب بکشت
جهان همه شر وشوراست وعقل حیران است
که این اساس بلا خیز حق ز بهر چه هشت
رضا و خشم خدا چون نهـان بود از مـا
که آگهست که واقع که خوب هست و که زشت
کجاست راحت و لذت ز خـانهٔ کـه در ان
ز خـاك چشم سر مردمان بود هر خشت
حیوة خانه ذل و بـلا و بد بختی است
قضا ز پود چه این جا مه کرد و تار برشت
مرا ز حالت جلوه بسی تعجبهاست
که نه ز اهل مسجد بود نه مرد کنشت

و له ایضا

من خوشم اینکه بعشقم همه عمر سراید
دولت وصل چه با دوست بپاید چه نپـاید
خود پسندیست بر آئینه دل زنـك مقرر
زنك سخت است مگر صیقل عشقش بزداید
رویش افراشته از زلف یکی رایت مشکین
که بجز من بکسی سلطنت حسن نشـاید

بسته شد گر در بوست نهراسم که یقین حق
هر دری را که ببندد در دیگر بگشاید
من شکایت ز دلم دارم نز کس که همیشه
پیش گیرد هنری را که بجز غصه نزاید
نرم نرمك تن من ساید گردون و برنجم
آسیای فلکم کاش بیك باره بساید
برخود ای جلوه چه ترسی که بشد سفله متاعی
نه طمع کس کند او را و نه دزدش برباید

وله ایضا

بکشتن من بیدل شنیدم آن پسر آید
دریغ می کشدم شوق هر چه زود تر آید
ز هر غمی است غم عشق به خلاص مخواه
که هر غمی که رود جای او غم دگر آید
به وعده گوئی ایم به پیش تو جانا
چه وقت منتظری عمر من مگر بسر آید
ز چیست اینکه ترا بشتر همی خواهم
هر آنچه جور و جفا برمن از تو بیشتر آید
بغیر دیدن رویش دلم نیارامد
اگر چه لحظه به لحظه بدل از او خبر آید
بغیر گریه واهم نه لیك دهر بدل شد
که کار نه دگر از آه و نه ز چشم تر آید

به خـون دل همه پـرورد مش ندا نستم
عدوی جان من است انـگهی کـه با ثمر آید
ز جلوه باید برند دوستان امید
چه عشق پیشه گرفته است زود گرچه براید

وله ایضا

دلم خیال وصال تو ای پسر دارد
ببین که قطرهٔ خونی چها بسر دارد
بسوخت آتش عشقت مرا و نندیشی
که آه سوختکان که بکه اثر دارد
شکستگی دل من دلیل قوت اوست
ازآن سبب همه روزش شکسته تردارد
دلم برفت ندانم کجا بگوید فـاش
کسی ز کمشدهٔ من اگر خبر دارد
چه کریه‌ها که ازین جزع[1] پر گهر دارم
چه خنده‌ها که ازان لعل پرشکر دارد
زاشك غیرت بحرم ز ناله وحشت دشت
مرا هوای تو معروف بحر و بر دارد
بحسن او دو گواهند آه واشك روان
بحسن بین چه گواهان معتبر دارد

وله ایضا

ماز زهاد ندیدیـم و شد ایامی چنـد
جز که با دانه و بی دانه همی دامی چند
مرو از راه و مشو غره اگـر اهل دلی
بینی ار جمع بـر این قوم بود عـامی چند
گـام بی حصر شوی دور ز منزلـگه یار
در طلب گـر سوی ایندر بنهی گـامی چند

(۱) جزع بکسر و فتح شبه بیسه یمانی که چشم را در سپیدی و سیاهی بوی تشبیه کنند

عاشقانرا چه غم از سر زنش واعظ و شیخ
چه محل سوختکان را سخن خامی چند
گر که با صدق و ارادت بخرابات روی
بینی ای کام طلب کام ز نا کامی چند
با که این قصه توان گفت که من یافته ام
نیك نامی همه از صحبت بد نامی چند
نتوانی که کشی بار غم عشق به شوق
تا که در مجلس رندان نکشی جامی چند
مهربانست بما دوست نکیرد بر ما
رفت در غفلت اگر صبح و اگر شامی چند
بگذرای جلوه‌از ینمرحله که نیست بجز
حاصل اینسخنان شورش و دشنامی چند

وله ایضا

بر روی تو ز هر که نظر یکدم او فتد
تا حشر در کشاکش عشق و غم او فتد
در حورو در فرشته چنین حسن نی عجب
طرفه که در وجود بنی آدم اوفتد
عشق است ماتمی که بود سوز جملگی
با سوز آن دلی که در آن ماتم اوفتد
وز هر که رستکاری زوزیش کرد بخت
در آن دو زلف پر شکن و درهم اوفتد

زود آتش دلم بنشان ز آب لطف و مهر
کاین آتشی است سخت که در عالم اوفتد
بینم جفا و خون خورم و گویمت سپاس
عاشق چو من بصدق و ارادت کم اوفتد
غیر از وصال مرهم دل های ریش نیست
لیکن کجا بزخم دل آن مرهم اوفتد
من راز دل نبرم گفتن بواعظان
نه هر کسی براز کسی محرم اوفتد
بر جلوهٔ ضعیف ملامت بعشق چیست
اندر کمند عشق بتان رستم اوفتد

وله ایضا

ز مهر دوست کسانیکه دشمن خویشند — شهان ملکت عشقند گرچه درویشند
اگرچه مردم از راه رسم وعالم عقل — بدوستان همه نوش وبدشمنان نیشند
حزان گروه که ازنیك وبد همه رستند — نه با کسند مخالف نه با کسی خویشند
زهرخیال بروننــد این گروه بقــدر — از انکه هر چه تصورشود ازآن بیشند
اگرچه خسته وریشند درسبیل سلوك — ولیك مرهم دل های خسته و ریشند
سخن بصدق سر ایند گر چه تلخ بود — زرد و منع کسان هیچ می نیندیشند
ره ارادت میپوی جلوه کاین مردان — نظر کنند به پس ماندگان چه گرپیشند

وله ایضا

چنان زعشق تو عشاق غافل ازخویشند — که هیچ نیست خبرشان که خسته یا ریشند
بدلبری تو بدان رتبهٔ که عشــاقت — کم اند در حدان هر قدر اگر بیشند

توای توانگر حسن و بها چه غمداری ٭ که عاشقان تو درماندگان و درویشند
طریق مهر نپوئی چرا نمیدانی ٭ چو مهر باشد بیگانگان همه خویشند
امید لطف تو عشاق را نگه دارد ٭ ازین امید نیفتند اگر همه هیش اند[1]
بحیرتم من ازین لعبتانکه از چه سبب ٭ بدشمنان همه نوش بدوستان نیشند
خطاست شکوهٔ پس ماندگان زمه رویان ٭ که پیش هر کسی اینقوم از همه پیشند
کسانکه منکر عشقند و ذوق و وجد و سماع ٭ گمان مبر که خداوند مذهب و کیشند
چو عاشقی به بلاجلوه تن بده بخوشی ٭ که عاشقان نسزد کز بلا بیندیشند

وله ایضا

ماهروئی که همه شوق وصالش دارند ٭ درشب و روز نه جز خواب و خیالش دارند
بامن آن گونه بکین است خصوصاً که همه ٭ عجب و حیرت ازین سیرت و حالش دارند
دل من بسته بجائیست که خوبان جهان ٭ زان عزیزند که فیضی ز جمالش دارند
انچه اصل است بدل بردن از آن بیخبرند ٭ آن گروهی که نظر بر خط و خالش دارند
چون کمال بت من نامتناهی است کسان ٭ دیده کی درخور و در حد کمالش دارند
نازش آورد بعشاق همه عجز و نیاز ٭ قوم این موهبت از غنج و دلالش دارند
رایگان بوسه به ندهند اگر ماه رخان ٭ گوئی اندیشه نه از این که زمالش دارند
گر که دارند پدر قوم و ندارند خلل ٭ دشمنی از چه به پیغمبر و آلش دارند

وله ایضا

خوش آن گروه که از دام اینجهان رستند
نه آن کسان که بخود رستگی همی بستند

---

(۱) هیش بر وزن و معنی هیچ است

جهان یکی سد سخت است این عجب کاینقوم
بنا توانی این سد سخت بشکستند
ز دام بی حد و صیاد بی عدد ره گم
هوا سراسر تاری عجب چه سان جستند
نه آگهند ز دنیا نه ز آخرت نزخود
چه باده خوردند اینان که اینچنین مستند
نشست با حق و بر خاستن ز غیر شهی است
شه آن گروه که بر خاستند و بنشستند
چو شهره گشت که پیوسته اندر ندی گفت
مگر بریده بد ندی که باز پیوستند
کسان که راه پرستش بحیله پیمودند
بمطلبی نرسیدند و خویشتن خستند
اثر ز ناله بود ره بغیبیانم نیست
همی بنالم اگر نیستند اگر هستند
تو فکر خویش کن ایجلوه حاصلت چه ازین
که آن گروه بلندند و آن دگر پستند

وله ایضا

اگر نه مستی عجز آرد و هوا ببرد
مرا بسوی بلا هامنی و ما ببرد
کسی ز کشمکش دهر می نیاساید
مگر ز صفحهٔ دل نقش ما سوا ببرد
حیاست مانع اظهار سر دل می نوش
که جرأت آرد و اندیشهٔ حیا ببرد

دلم ببرد بزلف بلند و حیرانم | گزین مقام بلندش دگر کجا ببرد
چنان عدوست وفارا که خود زبان ببرد | اگر بکویش کس نامی ازوفا ببرد
جفای او سد جور رقیب شد ازمن | چه جورها بمن آید گران جفا ببرد
همی خرامد و دلها زپیش میراند | اگر ضعیفی و و امانده از قفا ببرد
علاج دل زدعا و دوا مجو زاین عشق | اثر ز ... و دعا نفع از دوا ببرد
رقیب جلوه یکی فتنه ایست عالم سوز | دعا کنم مگر این فتنه را خدا ببرد

وله ایضا

دل میبری و با من پیوسته در ستیز | چونست اینکه پیش تو من خوار و دل عزیز
مهر است پای و بند نداری عجب که چون | بی بند بسته داری تو من ره گریز
ازعیش خفت و خیز جدا مانده ام که دوست | هر روزه با کسی است بجد گرم خفت و خیز
خاکم بباد رفت و تو غافل ولیك من | در آتشم اگر که وزد بر تو باد تیز
گفتا که روزگار تراخست و رنجه کرد | گفتم که رحم کن که مددمیکنی تو نیز
اکنون که هست مارا صبر و ترا جفا | تا کار ما و تو چه شود روز رستخیز
در حیرتم که ازچه بجز ذل دوستان | در روزگار دوست نداری تو هیچ چیز
گفتیکه ریزمت خون چون مایلی بغیر | میریز خون ولیك بدین تهمتم مریز
ایجلوه دوست می ندید که آگه است | مانی تو چون عروس ترش روی بیجهیز

وله ایضا

غم زمانه رها کن دلا و شادان باش | چو گل بخون دل آغشته باش و خندان باش
بعاقبت نکشد دست اززوال تو چرخ | ببخت آصفی و حشمت سلیمان باش
بجوز ظلمت خواری عشق آب حیات | وگر نه بیهده جویای آب حیوان باش

خوشی هر دو جهان عاشقی و معشوقیست　جمال یوسفت ار نیست پیر کنعان باش
مرا ز مرتبهٔ عشق زهد دور افکند　تو ای سرای ریائی خراب و ویرانباش
مرا دلیل طریقت نصیحتی فرمود　که گر تو طالب جمعیتی پریشان باش
مرا گدائی میخانه حشمتی بخشید　که خوار در نظر هر که خواه سلطان باش
حدیث بو العجبی دوش ژنده پوشی گفت　که در مراتب توحید همچو شیطان باش
بما شراب خور و بوسه بخش و گرمی کن　چو آشنای خراباتیانی انسان باش
تو ای صنم سخنی گوی و شکر ارزان کن　ولی نه در طلب قتل ما شتابان باش
کرامتی بنما جلوه گر همی قطبی　و گر نه همچو فلانی مرید بهمان باش (۱)

و له ایضا

نصیب من بجز این نیست از لب و دهنش
عتاب بیحد و آن تلخ گفتن سخنش
بشادیم که یقین دوست مهربان نشود
بهیچ کس که جفا کردن عادتست و فنش
مرا چو بیند از من نظر بپوشد عمد
خوشم که نیست بهر حال غفلتی ز منش
اگر چه جان و تن او بلای جان و تنست
هزار جان و تن من فدای جان و تنش
چنان بجان من آمیخته است آن معشوق
که فرق می نتوانم کنم ز خویشتنش

---

(۱) اشاره است بمرحوم اقا علی مدرس حکمی که باستاد غلامرضا شیشه گر ارادت داشت

همی بتابم زان زلفکان خم در خم
که دل فزون برد هر چه فزون شود شکنش
معلق است رسن ۱ در چه و معلق بین
بطبع در رسن زلف آن چه ذقنش
کجا توانم دیدن بگردنش دستی
منی که رشکم آید ز طوق پیرهنش
بجلوه کار بسی مشگلست با اینحال
که نیست ممکن بیروی دوست ز یستنش

و له ایضا

عاشق بگذرد زجان نیست غم سلامتش   عشق بس است اینقدر معجزه و کرامتش
هر که بعشق خو کند دست زپند او بشو   سود نمیکند دگر سر زنش و ملامتش
من بفدای اندلی کو بفوات عشق او   منحصر است درجهان آرزو وندامتش
کند درخت بخل و حرص از دل باغبان عشق   تا که نشاند در دلم سرو درخت قامتش
داشت اقامتی دام بر سر کوی تو ولی   جور تو شد فزون دگر ممکن نه اقامتش
بیش مکن تو رنجه ام راجع اگر که شد دلم   هیچ نیاورد دگر بر سر استقامتش
جلوه در اینجهان دون عمرش شد همه بغم   وای چنین اگر بود آخرت و قیامتش

و له ایضا

ز ناز و کبر دلا رام می ننال ای دل   که کار عشق بسی دارد عقدهٔ مشگل
سزاست نا زاز وعجز از تواین بپذیر   اگر چه عاشق پیروز بختی و مقبل

---

(۱) ریسمان یا طناب

ز عجز عشق دلیل است تا توانائی　　بغیر عشق نیازی گذشت ازین منزل

چو عجز و ذلت پیغامی از توانائی است　　دلا ز عجز و ذلیلی چرا شوی غافل

گرفتم آنکه توانیست حاصلی از عجز　　امید رحم ز معشوق بس بود حاصل

رضا بدوست طلب وصل خواهد ار یا هجر　　که جد و جهد بود بیرضای او باطل

ببحر عشق چو افتادهٔ ز جان بگذر　　که بحر عشق نه بحریست کش بود ساحل

جنون عشق مرا راحتست و عز گرچه　　بجلوه این نپسندند مردم عاقل

وله ایضا

زنور روی تو پیوسته میرسد چو رسول　　مرا چگونه فتد غیر دین عشق قبول

چگونه پیش تو آیم اگرچه می خوانی　　که بستهٔ بمن از هر طرف طریق وصول

بهر طرف که نهم رو تو بامنی صد شکر　　که ممکنم نه که بادیگری شوم مشغول

نظر ندارم جز سوی دوست از عالم　　به بی نیازی تا گشت دیده ام مکحول

من از تو هیچ نخواهم بآرزو هرگز　　از آنچه هرچه کنی آن بود مرا مأمول

عجب نجویم اگر من علاج عشق از عقل　　که تیره بخت بود یار حاکم معزول

خیال روی تو زوید ز اصل جان پس چون　　بر او توانم بستن ره خروج و دخول

نه رسم بود که بکشند یار و خوش باشند　　بعهد دولت حسن تو گشت این معمول

ز دهر جلوه شکایت مکن که حکم قضاست　　یکی ستاده بشادی یکی نشسته ملول

وله ایضا

قصه بسی نادره است و مسئله مشکل　　اینکه ز من او نه آگهست و نه غافل

گاه کند خنده که کناره که آرد　　حالت نومیدی و تصور باطل

منزل او در دل منست و زعشق است　　اینکه بویرانه شاه سازد منزل

خوارم و اینم وسیله پیش توانـا ذلت و خواریست بهترین وسائل
وعدهٔ کشتن ز تو شنیدم و شادم جان چنین سامعی فدای تو قاتل
خاك وجود تو زد بجان من آتش بارخدایا چه تعبیه‌است در این گل
با سر کوئی فتاده کارم کانجـا جان بسر جان فتاده دل بسر دل
مي نبود لذتی بلذت وصلش هیچ مشابه ز نوع آجل و عـاجل
جلوه نیارد کشود دفـتر دانش عشق بپیچید دستگاه فضـائـل

وله ایضا

بنشینم اگر روزی با یار دلا ویزم برهردوجهان‌دامن افشانم‌وبرخیزم
درعشق‌بسی‌فخرم‌ازخواری‌وننك‌آرم بنهند اگر بر سر تـاج شه پرویزم
ازعشق‌بگوواعظ‌نزعقل نه‌من طفلم تا آنکه توانی کرده‌مشغول بهرچیزم
این‌عالم‌خاکی رابرباد دهم‌درهجر اینگونه که‌من‌سیلاب‌ازدیده‌فروریزم
نه تاب و توانائی‌تا آنکه‌برش گیرم نه صبر و شکیبائی تا آنکه بپرهیزم
زین رنج چوبگریزم دررنج‌دگر فتم پس‌چاره که‌من‌ازخودبی‌وسوسه‌بگریزم
دل‌بردوثناگفتم‌چون‌یارقوی بازوست هم باز ثنا گویم گرجان ببرد نیزم
بینم‌که‌فزون‌ازحدمن بازازودورم هر چند فزون از حد بایاربیامیزم
ایجلوه نشاید‌گفت بی نورخداوندی درمرتبهٔ عرفان شمس الحق تبریزم

وله ایضا

ز خویش کاش نبودم خبرکه مینگرم که تازخود خبرم هست از تو بیخبرم
ز نور روی‌تو روشن بود که تاریکم اگر بتابد صد آفتاب یـا قمرم
مگر که سلسله زلف تو نهد بندی مرا که سلسلهٔ آهنین همی بدرم

نکرد اثر بدل‌تو ندانم این چه دلیست	نه گریه های شبانه نه نالهٔ سحرم
مساز با دگران هم بمن نسازی اگر	که نیست‌در دی‌ازین‌در دهیچ‌سخت‌ترم
کنون نماند نه نام و نه آبرو آخر	ندانم اینکه چه آید ز عشق تو بسرم
زجلوه دست بشوئید کوبزاری گفت	که‌من زعشق‌فلان‌ماهروی‌جان نبرم

وله ایضا

زان می تلخ اگر سال و مهی ما زده ایم
همه دانند که با مردم دانا زده ایم
یکی از رفته سخن راند و ز آینده دگر
ما ز آنیم که پا بردی و فردا زده ایم
ما گدائیم و نیاریم فرو سر بشهان
این سخن ما بهمه بوم و بهر جا زده ایم
جمله بنهند بسامان سر ما از دل و جان
آنچه بنهند بر او سر بهمه پا زده ایم
عقل کالای نفیسی است ببازار جهان
ما ز عشق آتش سوزنده بکالا زده ایم
ما ز کشتی بگذشتیم پی شوق وصال
خویش از جان بگذشتیم و بدریا زده ایم
چونکه دایم بوصالیم از آن حیطه دوست
مدتی رفت که ما راه تمنا زده ایم

خواجگان آرزوی بندگی ما دارند
تا دم از بندگی حضرت والا زده ایم
نایب السلطنه کز عدلش میگفت فساد
رانده ایم از همه جا خیمه بصحرا زده ایم
جلوه دی گفت بدل این همه رسوائی چیست
گفت ما شیشهٔ ناموس بخارا زده ایم

وله ایضا

ملك درویشی نپنداری که بی لشکر گرفتم
این ولایت من بآه گرم و چشم تر گرفتم
کردم آمیزش بمه رویان در ایام جوانی
گاه پیوستم باین وگه از آن دل بر گرفتم
جز کنار و بوس دامن می نیالودم بزشتی
ظن مبر کز بعد بوسه پیشهٔ دیگر گرفتم
من بحول و قوهٔ خود می نکردم این عفیفی
بل بعون حق عنان نفس بد اختر گرفتم
بود در سر نخوتم هر چند کوشیدم بـه نیرو
نخوتم زایل نشد ناچار ترك سر گرفتم
ود جانم کودکی حرصش پدر مامش طمع من
هم بجهدش زان پدر وزچنك این مادر گرفتم
من درین دریای بی پایاب دنیا رسته کی را
از قناعت کشتي و از خامشي لنگر گرفتم

آب حیوان بد قناعت جستم از ظلمات خلوت
این روش تعلیم من از خضر پیغمبر گرفتم
بی نیازم گر چه لیك اندر گدائی بهر دانش
گوئیا عباس دوسم یا ازو دختر گرفتم
دوش دل میگفت رستم از علائق جلوه گفتا
کافرم خوان این سخن گر ازتو من باور گرفتم

وله ایضا

باحرص واهل چون هله همراه نباشم پس از چه من عور گدا شاه نباشم
درویشم و خورسند چرا باهدد دوست با این شرف و مرتبه و جاه نباشم
چاهیست ذقنش ف ق ش ندید داست صد شکر فرو رفته در این چاه نباشم
من دوست همی خواهم نه جنت وفردوس الحمد که با همت کوتاه نباشم
ظلمت که با اینهمه لطف خداوند من شاکر و مشتاق الی الله نباشم
من کسب شرف کرده‌ام ازدرگه آن دوست چون بنده آن سده و درگاه نباشم
احـ طلبم خیمه و خرگاه بود نیچ زان در طلب خیمه و خرگاه نباشم
از زمرهٔ عشاق نیم در کشش عشق گر صابر و زرین چو که و کاه نباشم
برعشق من آن خنده زند گر که بیکدم در گریه و در ناله و در آه نباشم
با طلعت اوهمچوگدایان دگر من شب منتظر بر زدن ماه نباشم
ای دوست شنیدم که تو با مهر و وفائی دردا که من ازاین صفت آگاه نباشم
تو بر سر من هیچ نیائی مگرای دوست انگاه بیائی که من آنگاه نباشم
ایجله‌ه چو من نیستم ز ین رمه نشگفت گر زانکه پسندیده و دلخواه نباشم

وله ایضا

عشق همه خواری وبار دلمست این کارم نشود آسان تا مشکلمست این
گفتم بغم عشق که بگذر ز دل من گفتا بکجا رخت کشم منزلمست این
رسوائی ومهجوری و بیداری شبها ازعشق توای آفت جان حاصلمست این
شغلیست محبت که توان گفت که هر شغل از جنس هنر مشغلهٔ باطلمست این
هر روز بکوئی دل دیوانه کشد رخت ننگم همه تا عاقله و عاقلمست این
باد است همه پند که این عشق چو آتش آبی ننشاندش که اندر گلمست این
بشنید چوزاری وغم جلوه همی گفت باطعنه که از معتقدان کاملمست این

وله ایضا

رهانیدم از خود آن تار گیسو گمان این قدرتم کی بود ازآن مو
ز هجر آن لب ودندان زمویه روان از دیده دارم رود آمو
اگر مرجان ولؤلؤ هست ازبحر مرابحراست زان مرجان ولؤلؤ
مرا آن باغ گر گریان پسندد مگر باغش بود آباد ازین جو
بخواهد اوهمه کس رابجز من نخواهم هیچکس را من بجزاو
ازین خویش مرا اتش بجانست خدا وندا بگردانش ازین خو
مرا بوئی رسید ورفتم از خود ندانم از کجا می آید این بو
همی بینم خلاصی نیست اصلا ز دست او بهر سو که نهم رو
بمیزان کی رود دلها که برده است که دلها بیحد و با حد ترازو
امگر زیبد کند هرچه انکه خواهد هر آنکس را که باشد زور بازو
زعشق ایجلوه یکسوشو که درعشق بلا بارد ز هرجانب ز هر سو

وله ایضا

ماند زلف خم بر آن رخ ساده پیری بر بستر حریر فتاده
پیر ندیدم که دل برد ز جوانان این روش این کوژپشت تازه نهاده
از پی بوسه خمیده پیش لبانش این حبشی کو نهٔ پرند و ساده
بینم برگشته و دژمش همیدون گوئی بر بوسه اش اجازه نداده
رنگش چون دوزخی سیاه از آروی صد در مینو بروی خلق گشاده
لعل لبش بوسه زاست آنرا کو وعدهٔ زر داده و بوعده ستاده
بوسه بیجسم کودکیست روانبخش کودکی اینگونه مادری نه بزاده
گر لب معشوق تلخ گوید زیبد عیب نباشد ز باده تلخی باده
گوئی زلفین او قلاده مشکست آن زنخ سیمگون چوشمس قلاده
زلفش خورشید را سوار پسنده است گر دودش ماه در رکاب پیاده

وله ایضا

ازتو من نپوشم گرچه روز من پوشی نیش توبود نوشم گرچه خون من نوشی
در دل وروان من ای پسر تو جاداری ظاهراً اگر دوری باطناً در آغوشی
گرچه می نیاری یاد هرگزم بیك عمری ظن مبر که پیش من ساعتی فراموشی
از صفات خاص تست کز تو من نگردم سیر هر شبت اگر بینم بینمت به ازدوشی
هر دمی بر غم من عاشقی ز نوگیری از چه روبمن سردی باهمه همی جوشی
میدوی بیك غمزی سوی هر کسی لیکن نشنوی ز من ناله جملگی اگر گوشی
چونکه در کشی جامی کامی از تو تا گیرند خود زنی به بیهوشی گرچه یکجهان هوشی
بگذر از خودی بجلوه میل وصل اگر داری ورنه یار هجرانی هر قدر اگر کوشی

وله ایضا

نگذاشت عشق جانان بمن عزتی و آبی — همه شد ز دست و کنون منم و دل خرابی

من از آن لبان شیرین بجز از عتاب و تلخی — همه عمر می ندیدم نه سؤال و نه جوابی

تو حجاب می نخواهی که حجاب خویتندت — تو گمان مبر که باشد به زین ترا حجابی

نهراسم از عذابی چو فراق و هجر دیدم — بتر از فراق یاران نبود دگر عذابی

چو بر ویدوست ماندمن از آن شبان هجران — همه انتظار دارم که بر آید آفتابی

ز فراق فارغم کن بود ارچه آن بکشتن — چه گناه دارد آخر بکنی اگر ثوابی

نبود بجلوه لایق که بنالد از جفاها — چو بداند اینکه عالم نبود بجز سرابی

وله ایضا

تو در جهان محبت بهر قدر که بپوئی
چو من بعشق وسلامت نه بشنوی ونجوئی

دریغ باشد یار وی پاك چون نقره
که ای عزیز تر از زر بدل چو آهن وروئی

ز دست جور تو بس ناله ها بلند و یکی ره
ز کبر کاین همه هنگامه از کجاست نگوئی

همه لطافت محض است و نور صرف فرشته
تو هم چنینی یارا گمانم آنکه تو اوئی

نکوئی تو برون از حدو تصور عقل است
خدا کند که ندانی که این قدر تو نکوئی

ز هر طرف نگرم سوی تو جمال تو بینم
تبارك الله گویا قفات نی همه روئی

من از تناقض حالات تو دلم خون است
که داخل همه سوئی وخارج از همه سوئی
بمهر هر چه فزایم تو بر جفا بفزائی
چه می توانم کردن بر این طبیعت وخوئی
تو می نیاری رست از زبان بد گویان
مگر ز عاشقی و عشق جلوه دست بشوئی

وله ایضا

عذرم پذیر رفت گر از من شکایتی — آشفته را نباشد عقل و کفایتی
بینم که غیر رسم مقرر زمهر هست — اندر میان ما و تو دیگر حکایتی
هجرمن و جفای توبی منتهی عجب — هر چیز را بود مگر ایندو نهایتی
توجملگی جفائی وجزاین بود ضعیف — مشهور اگر که باشد در تو روایتی
دست ازتو من ندارم از طمع یا وفا — با آنکه هیچ از تو ندیدم عنایتی
تو غالبی ز زلف بعالم ملازم است — نصرت چوشدفراشته اینگونه رایتی
گفتم به بینمت بجهان آیتی تمام — بی آیتی است گفتا یك نوع آیتی
تو پادشاه حسنی ودلهاست ملك تو — چونست جز خراب نداری ولایتی
ایجلوه سقف ظلمت غفلت خراب کن — شاید که بر تو تابد نور هدایتی

و له ایضا

اگر چه آفت جانی ز فتنهٔ هوشی — گمان مبر که مرا لحظهٔ فراموشی
چنان بخیلی درحق من که دلتنگی — اگر که فرض کنم تو مرا درآغوشی
شبت چو بینم گویم صنم چنین نبود — سحر گهت چو به بینم بهتر ازدوشی

چو گوش دوست کر است از سماع زاریها تمام بیهده ای دل هر آنقدر بخروشی
چه آتشی تو محبت فتاده در دل من که نه بسوزی وفا غ کنی نه خاموشی
حجاب هر چه بود از جمال و نور تو سوزد چنین جمالی ما از خلق چون بپوشی
ندانم حال تو ایجلوه چون از آنك نه عقل داری نه پند هیچکس تو نیوشی

وله ایضا

بهتر ز لذت وصل گر ممکن است حالی
بگذشتن است از دل ما قدرت از وصالی
پرسید وصل خواهی گفتم تنا همین است
باشد حرام و منکر در دهر اگر سؤالی
میگفت ناصحم دوش میپوی راه دانش
گفتم اگر که ره دهد لی دانشی مجالی
در جزو جزو معشوق بینم هزار معنی
اما کسان نبینند جز زلف و خط و خالی
گاهی نهان کند رخ گه دوستی بدشمن
آزار جان ما را هر دم کند خیالی
خواهی که دوست گردد آن یار با تو ایدل
افتادهٔ ندانی دنبالهٔ محالی
مال و کمال خواهند خوبان شهر جلوه
قدرت نه چون نداری نه مال و نه کمالی

وله ایضا

ز زلف تیره که بر طرف آن کله داری | بسا که روز کسان تیره وسیه داری
ز کبر وناز بشاهان نگاه می نکنی | کجا بجانب ما خستگان نگه داری
بزن سه نوبت کاکنون بحسن ونیکوئی | میان خوبان تو حکم پادشه داری
محاق نیست مهت را اگرچه روز وشبان | قرین زردی وچین آفتاب ومه داری
تو اهل جنتی ار کام عاشقان بدهی | بقدر خلق جهانی اگر گنه داری
بمیر قافله عشق گو سبك تر ران | که مانده واپس بس خستگان بره داری
ز عاشقی بگذر جلوه اندر این پیری | بچند عمر در این مسئله تبه داری

وله ایضا

ز راحت دو جهان گر تمتعی خواهی | نه شکوه کن زگدائی نه فخر ازشاهی
نشین بتخت قناعت طمع ببر از خلق | که حشمت تو بگیرد ز ماه تا ماهی
چو رفت باید عمر اردراز وکوتاهست | بکوش در همه اسباب پس بکوتاهی
چه آفتی تو تکبر نشسته در سرمن | بهر کجا که گریزم رفیق و همراهی
فرو بچاه فراق تو ام عجب دارم | که یوسفی و نپرسی خبر ازین چاهی
بدین صفت که توئی هرچه من خراب شوم | بمن نتابی اگر آفتاب اگر ماهی
مکن زدوست شکایت چولاف مهر زدی | زخویش شکوه کن ایجلوه وزبخت سیاهی

وله ایضا

تو هیچوقت نپرسیدی از دل زاری | چنانکه پرسد رسم است یاری از یاری
تو از وفا چو نداری خبرغمت نبود | اگر بمیرد از عشق تو وفا داری
اگرچه خواری دیدم زتو بچشم من است | اگر که روزی درپای تو خلد خواری

مرا بعلم و ادب ناصحا مفرما کار
که غیر عشق نیاید دگر ز من کاری
چو شیر مردان بینی مرا اسیر کمند
اگر بدست من افتد ز زلف تو تاری
منه ببارغم عشق خود بمهر کسان
براین شکسته دل من بهر زمان باری
خوش است جلوه دراینروزگار پرآشوب
ز خلق یکسو بنشسته رو بدیواری

وله ایضا

بدین صفت که تو ازحسن خویش مغروری
هزار مرحله از عجز عاشقان دوری
اگرچه روزی نزدیکی از تجلی حسن
در این دو وصف تو چون آفتاب پر نوری
من این حدیث بجز اهل دل نیارم گفت
که عالم از تو پر از نور و باز مستوری
فراق و هجر مرا چون وصال شیرین است
اگر پسند تو باشد فراق و مهجوری
اگر چه مست و خرابم مکن ملامت من
که این خرابی و مستی است عین معموری
ندیده است می تلخ و بوسه شیرین
هر آنکه عیب من آرد بعیش و مخموری
چه حالتست ندانم در این کشاکش عشق
که خلقی از تو بزاری و غم تو مسروری
تو قدر حسن خراباتیان مست بدان
که حسن دارد ازین قوم عز و مشهوری

وای کوی تو ام برد شوق خلد از یـاد
که مشکوی تو بهشت است و توبه از حوری
ز نوع دیگری از خلق جلوه در هر حال
اگر به پیری عاشق شوی تو معـذوری

وله ایضا

کج تا بی خمارم افکنده در نعاسی
زان راح روح پرور ساقی بیار کاسی
حان الصباح حیو شرب الصبوح قومو
یا ایها السکاری از شب نمانده پاسی
ای ساربان درنگی این راه نام و ننگ است
پای از شتاب در کش کن ساز احتراسی
ینرسم کهنه بگذار وین دلق پاره در پیچ
تا چند خویش داری پیچیده در پلاسی
لا تنتظر فلاحاً تا بر هوای نفسی
دل دادهٔ مقامي یا بستهٔ لباسی
از رسم و عهد گیتی جز رنج و غم نبینی
بر حال تیره روزان این داوری قیاسی
این افتاب روشن در مغز روح شمعی
وین ماه نو بگردون بر کشت عمر داسی
تا کی امیر جاهی باور مدار یکدم
این باد نا موافق بر جا نهد اساسی
در صفحهٔ حوادث نقش کشاد آمد
بر دور ما چو افکند دست سپهر طاسی
آلوده گشت ما را نام فلاح جوئی
چون داشت نام آدم با نام ما جناسی
با دهر می سپردم سودای رستکاری
گر زین سپهر بودی در خاطرم هراسی
هشدار جلوه یکدم بنگر چه کرد گیتی
با روز بو العلائی در کار بو نواسی

قطعات

از من ای باد بشهزادهٔ والا گو / نکته هائی که بهر حال بکار آید
که جهان نیست هلا بنگه آسایش / رنجها ز و بصغار و بکبار آید
صحبت نیلك احبا نتوان هشتن / که ز بی خوابیم این جسم فکار آید
تن لباس است و دثاران فلکی جانرا / جان چو خوش غم نه خلل گر بدثار آید
تو خوشی لیك جدا از رخ چون شیدت / پیش چشمم دو جهان چو نشب تار آید
من کجا زنده بمانم ز چه فرمائی / باش تا آنکه زمستان و بهار آید
ازجدیثیکه ز من خواجهٔ والا کرد / از دام ناله و از سینه شرار آید
جای دلتنگی نبود که نشایسته است / که ز شوخی بدل دوست غبار آید
گر ز حاجی گلهٔ باشد شاید / جورها کرد که بیرون ز شمار آید
دیده ز اقا و مؤید نتوان پوشید / نا مناسب گر ازینگونه هزار آید
باش ایخواجه ز دور فلکی خرم / تا ز دور فلکی لیل و نهار آید

تاریخ و تحسر وفات میرزا عبدالله (۱)

میرزا عبدالله آنکو بیگزاف / مثل او دیگر نیارد روزگار
بو دکان جود و فضل و مردمی / نی گز این اوصاف آرد افتخار
جز که استغنا و حفظ دوستان / می نکرد او چیز دیگر اختیار
بذل کرد او هر چه اندر دست داشت / تا که آسان باشدش زینجا گذار

۱ـ میرزا عبدالله مستوفی اشتیانی مردی فاضل بود. و با میرزای جلوه دوست از بیانات حکیم مقام فضل و دانش او مستفاد میشود

شصت‌وشش سال آنبزرگیرا طراز — زنـدگانی کرد با عز و وقـار
در هزار وسیصدوشش‌رخت بست — زین شپنجی جا سوی دار القرار
بود آن روح مجسم جان پـاك — رحمتی بر دوستان از کردگار
دوستان را بی وجود او دگر — زندگانی این جهان ناید بکار
مجلس او هیچگه خالی نبود — از هنر ور مردمان هوشیار
بود در علم و ریاضی و ادب — غیرت ابن العمید و کوشیاو (۱)

تاریخ وفات میرزا محمد خان
پسر مؤید الملك شیرازی

رفت زین عالم جوانی نیکخو — سرو قدی ماهروئی مشك مو
بستر دگر دون دون از اینچمن — هرگلی را که بود با رنك و بو
رفت‌ناکام ازجهان زیرا که داشت — در دل روشن هزاران آرزو
دیده‌گان مرد و زن ازمرك او — کشت از اشك اودمادم رشکجو
با وجود ثروت و سن شباب — فعل زشتی هیچکس نادید ازو
بود چون نامش محمد باشدش — با محمّد حشر از الطاف هو
از هزار و سیصد هجرت گذشت — یازده چون این‌مصیبت داد رو

---

(۱) ابن العمید هوابوالفضل محمد بن العمید الحسین بن محمدالکاتب وزیر رکن الدوله استاد صاحب بن العباد کوشیار جیلی هرکیا ابوالحسن کوشیار بن لبان بن باجیلی (بجیم معجمه و تاه تجبه از اهل گیلان) از مشاهیر و کبار منجمین عصر خود بوده در اواخر قرن چهارم میزیسته و اینکه صاحب برهان و فرهنك ناصری او را اهل فارس و استاد ابن سینا دانسته اند اشتباه است

سؤال فصيح الملك شوريده ضرير شيرازى

فيلسوف عصر و نحرير زمانه بوالحسن
اى كه جان كهنه را دادستى از دانش نوى
نام نامى تو در معنى بحكمت جلوه داد
ورنه معنى مختفى بودى و حكمت منزوى
ر [illegible] ى ديده گر شوريدهٔ بشنيدهٔ
خود منم كز نظم من بر نسر گردون شد روى
دختران طبع ماهر يك بطرزى ميچمند
از پس پرده سخن هر يك بفر بانوى
يك رهى سوى رهى بنگر كه اندر حضرتت
حاجتى دارم ضعيف و حجتى خواهم قوى
زانكه اندر خطه شيراز كس امروز نيست
كه تواند كرد حل مشكلات معنوى
جز تو در پهنه حكم كس را نشايد صفدرى
جز تو در عرصهٔ هنر كس را نزيبد پهلوى
هادى ما شو كه گمراهيم در تيه ضلال
يارى ما كن كه در بحثيم با خصم غوى
گوى كاندر دانش و حكمت كدامين برترند
زين دو تن ملاى رومى يا حكيم غزنوى

هر دو خواهی گفت در اقلیم معنی خسروند
دانم اما گو کدامین بر ترند از خسروی
گوی برهانی که برهانی مرا زین دردسر
ورنه از من دردسر یابی بقطعه ثانوی

جواب مرحوم جلوه طاب ثراه مرشوریده را

ای پژوهندهٔ حقایق دوستدار علم و فضل
بینمت بس با دل بینا و با رای قوی
گفتهٔ در معرفت بر گو کدامین بر ترند
زین دو تن ملای رومی یا حکیم غزنوی
ره بجزئیات نتوان برد جز از راه حس
منطقی این گفت و باید منطقی را پیروی
بس قدیمی رفتگان‌را حکم کردن زین نمط
نیست ممکن گر بانصاف و مروت بگروی
از کتاب این دو هم این حکم می ناید درست
گر مکرر خوانی و هم گر مکرر بشنوی
هر دو با الفاظ نیکند و معانی دوست
مر مرا بر فرق نبود قهرمان و خسروی
هم بود سوء ادب زامثال ما اینگونه حکم
نی گمانم که باین سوء ادب راضی شوی

لیـك بستـاید حکیم غزنوی را چند جـا

مولوی دور از گزاف اندر کتاب مثنوی

گر چه نبود این دلیل برتری دور تبه ایك

خالی از تأیید نبود بشنو از این منزوی

تا که معلوم ست حال این دو تن دارم امید

که نگردی هیچگه محتـاج قطعهٔ ثـانوی

حکایت دخترك بی تمیز

دختری از رنك وبوی خویش مست
رشتـهٔ بر گردن ناری به بست

لعب را بر دور سر گرداند نار
زین کشاکش عورتش شد آشکار

همچنان گرداند نار آن دخت گیج
می نکردی اعتنا در ستر هیچ

خون ما در آمد از غیرت بجوش
گفت نور دیده آخر آن بپوش

گفت کو فرصت که هستم گرم کار
مادر غمخوار دست از من بدار

حکایت دختر نادان و سؤال از مادر خود حکمت تعدد ازدواج را

دختری می گفت بامادر شبی
دختر نسرین رخ شیرین لبی

کای ستیزه مام دارم مشکلی
که مراباشد ازآن پر خون دلی

بریکی مردا نرسول بار شاد
از چه زنهای عدیده اذن داد

لیك آنعقل کل و دانای فرد
بریکی زن غیریك شوه‌نع کرد

آه سردی بر کشیدآن مادرش
آنچنانکه‌سوخت دل‌ازدخترش

گفت پیغمبر چو بود از جنس مرد — کثرت اندر زن از آن تجویز کرد
گر پیمبر بود زن میدان یقین — کثرت اندر مرد بودی رکن دین
بر زنان پاک این زان بلاست — که ز جنس زن پیمبر بر نخواست

سپاس بیحد خدایرا که توفیق اتمام این کتاب مستطاب ارزانی داشت

بتاریخ غره شعبان ۱۳۴۸ هجری

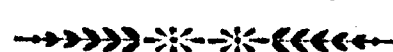
تذکر

نظر باینکه در نسخه اصل بعضی اغلاط مشاهده گردید که قسمت عمده آنرا نگارنده از اصل دیوان تصور نکرده و تصحیح نمودم و قسمت دیگر بعقیده نگارنده اغلاطیست که در اصل موجود بوده چنانکه خوانندگان محترم ملاحظه میفرمایند تصحیح آن باعث تحریف ابیات میشد قسمت اول تصحیح و قسمت دوم را باقی گذاردیم امید که خوانندگان اگر بغلط یا اشتباهی بر خورند حمل بمسامحه نگارنده نفرمایند

سهیلی خونساری

کتابخانه
سهیلی
خونساری

همان کتابخانه مرحوم آقا میرزا محمود کتابفروش طاب ثراه میباشد که سالهای متمادی بمعارف خدمت نموده و از هیچ گونه معارف پروری مضایقه ننموده وما هم که بعد از آنمرحوم شروع بطبع بسیاری از کتب ادبی نموده از هیچ گونه خدمت بمعارف خود داری نداشته و نخواهیم داشت مرکز فروش کلیه کتب قدیمه خطی و چاپی علمی - ادبی - تاریخی - فقه و اصول و غیره ' میباشد



تاریخ عالم آرای عباسی بهترین تاریخ سلاطین صفویه که بعبارتی سلیس و دلپذیر تألیف شده و یکی از تواریخ معتبره سلاطین صفویه محسوب میشود از تألیفات اسکندر بیك ترکمان منشی ودبیر مخصوص شاه عباس کبیر انارالله برهانه و بنام نامي آن پادشاه مغفور تألیف و تدوین شده در کمال تصحیح طبع گردیده باسه تومان میتوانید ابتیاع فرمائید

و همچنین میتوانید دیوان اشعار مرحوم جلوه را از مراکز ذیل خریداری نمائید :

بین الحرمین - کتابخانه سهیلي خونساری

خیابان لاله‌زار - کتابخانه خاور و کتابخانه طهران

خیابان ناصریه - کتابخانه گنج دانش و کتابخانه فردوسی

شیراز - کتابخانه معرفت